

پنج کانسٹر

نوشته: آنفرد هیچکاک

ترجمه هدایت

کوهنورد



امروز دیگر کارالفرید را هرطوری هست تمام کنم و خیال خودم را راحت نمایم . نقشه‌ی منم خیلی خوبست و بادیدن آن جسد خرد شده که پای تخته سنگ و کوه افتاده است اصلا کسی تصورش را هم نمیکنند که با و بقتل رسید ما شدو همه خیال میکنند که از کوه بطور طبیعی افتاده و به آن وضع کشته شده است . حتی بتی هم از این ماجرا نباید اطلاع حاصل کند و حقیقت قضیه را هم نخواهد فهمید

این هم افکاری بود که از سر " والتر فیرباخ " ۴۸ ساله و نماینده کارخانه نساجی میگذشت . والتر خیرباخ هنوز پیراما

برتن داشت و روی تخت خواب اطاق پانسیون " لاروژ " واقع در دامنه کوهستان نشسته بود از پنجره مقابل قله مرتفع و عظیم کوه که از برف پوشیده بود ، دیده میشد . صبح زود و آفتاب داشت کم کم از پشت این قله مرتفع خارج میشد و انوار زرین خود را بر زمین میفرستاد .

والترسخت بفکر فرورفته بود و دوباره روی تخت کوچک خود دراز کشید و به تخت دیگری که در آن طرف اطاق بود و روی آن زنی خوابیده بود نظر دوخت . الفریده مسرش که روی آن تخت در خواب بود و چهره آرامی داشت که مورد پسند والترس بود . او خیلی بیش از سن حقیقی خود یعنی ۴۳ سال بنظر میرسید .

والترس در حالیکه به صورت همسرش نگاه میکرد آهسته بخود میگفت .

— خوب این تقصیر خودت است که تا چند ساعت دیگر باید بمیری و این کارهای تو بود که مرا وادار کرد خودم را از دست راحت کنم . اول این حسادت تو اعصاب مرا خراب کرد

ونق ونق‌هایی که میزدی مرا وادار کرد که خودم را بالاخره راحت کنم و ثانیا تونمی بایستی مرا تهدید میکردی که در صورتی که بخواهم از تو جدا شوم ، چنین وچنان خواهی کرد و چه گرفتاریها و دردها و سرهایی درست میکنی

والتربلا در حالیکه تصمیم خود را گرفته بود ، باحالی مصمم از جای خود برخاست و داد زد :

الفرید ، الفرید بلند شو ، هوا خیلی خوب و عالیست
 ما ساعت پنج می‌خواهیم حرکت کنیم که لااقل ساعت یازده
 به قله برسیم ، بلند شو دارد دیر میشود . زن با خستگی زیاد
 خمیازهای کشید و در جای خود تکان خورد و گفت :

— فکر میکنم که دیشب یکی دو گیلای زیادی نوشیده‌ام
 سرم درد میکنه و خسته‌هستم .

د .

والتربلا در حالیکه مشغول لباس پوشیدن خود بود جواب داد
 — عیبی ندارد ، بلند شو ، خوب دیشب منم زیاد ،
 روی کردم . تو دیروز اوضاع و احوالت خیلی خوب بود و حالا هم
 کمی که هوا بخوری همه چیز روبرامیشود .

زن از روی تخت خواب کمی جابجا شد و در حال خمپازه پاهای خود را تکان داد و زیر چشمی نگاهی به شوهر خود کرده گفت .

— میدانم یک حالت نشئه‌ای دارم که شاید مربوط به مشروب هم نباشد و فکر میکنم علت آن مهربانی و توجهی بود که تو دیشب بمن کردی . درست مثل آن سالها قبل که مرا خیلی دوست داشتی .

خوب عزیزم ما مرخصی آمده ایم و باید در ایام مرخصی منتهای استفاده را از فرصتی که پیدا کرده ایم بنمائیم . الفرید در حالیکه از پنجره بخارج و بطرف قلعه کوه نگاه می کرد و گفت .
— هروقت فکر میکنم که ما بزودی بالای این قلعه خواهیم بود و از آن بالا به اینجا و اعماق دره نگاه میکنم واقعا شاد و خوشحال میشوم . خیلی خوشحال .

والتز قبل از آنکه زاطاق خارج شده و به حمام و توالت برود گفت :

— عجله کن عزیزم وگرنه گرفتار گرمای ظهر میشویم و بموقع

و در هوای خوب به قلعه نمیرسیم .

والتردد در حالیکه بطرف روشویی میرفت با خود میگفت باید با کمال احتیاط رفتار کنم که کوچکترین سوء ظن نبرد. اگر همه کارها هما نظوریکه نقشه کشید ما م پیش برود، هیچ اشکالی پیش نخواهد آمد.

وقتی الفرید چند دقیقه بعد سری به حمام زد والتراز او پرسید:

قهوه میخوای یا چائی؟

والفرید شوهر خود را با تعجب نگاه کرد و گفت:

— امروز مواظب همه چیز هستی. بسیار خوب چای میخورم.

— خوب بهتر شد زیرا چای زودتر درست میشود و آنرا سر

پائی میخوریم که وقت را از دست ندهیم و بتوانیم بموقع حرکت

کنیم والتز این را گفت و یک بسته چای را در فنجان آب جوش

انداخت تا زودتر آماده شود و بعد مشغول بازرسی شد که آیا

همه چیزهای مورد لازم را در کیف پشتی خود گذارد ماست. همه

چیز سر جای خود بود:

— عینک آفتابی، کرم های محافظت پوست و وسایل زخم،

بندی نقشه‌های کوه، چراغ‌های قوه و جیبی کوهنوردی مرتب بود.
در حدود بیست دقیقه بعد آنها آماده حرکت از پانسیون
شدند و بعد از مدتی حرکت و التربه همسر خود گفت:

— آن بالا نرسیده به قله مناظر بسیار خوب و زیبایی دارد
کمی توقف و استراحت میکنیم، و نیروی تازه‌ای پیدا میکنیم و بعد
دوبار همراه خود ادامه میدهم، در این موقع خانم ساندکروبر
"مدیر پانسیون" "لاروز" در جلوی در به آنها برخورد کرد و
گفت:

عجیب است که شما شهری‌ها صبح با این زودی از خواب
بیدار میشوید و حرکت میکنید، حالا کجا می‌خواهید بروید که
اینقدر عجله دارید؟

والتر خیر باخ که از مزاحمت مدیر پانسیون ناراحت بنظر
میرسید جواب داد:

— ما خیال کوهنوردی داریم و می‌خواهیم بر قله کوه‌ها

صعود نمائیم.

می‌نگریست جواب داد :

— راه دور و درازی در پیش دارید . حتم دارم که وقتی
نزدیکیهای غروب از این کوهنوردی بازگردید ، گرسنه خواهید
بود و بهمین جهت بروم زودتر فکر شام باشم و یک شام
اختصاصی و خوب که بتواند شکم شما را سیر کند تهیه کنم .
الفرید در حالیکه می‌خندید گفت :

— و این هم شام آخر ما خواهد بود زیرا تعطیل است و
مرخصی ما فردا صبح تمام میشود . با کمال تاسف باید دو
باره به شهر و سرکار خود باز گردیم .

کلمه شام آخر اثر غریبی در والتر کرد . نگاهی بهمسر
خود انداخت و بخودش گفت :

— نمیدانم که هرگز باین شام آخر دست نخواهد یافت
و آخرین غذای قبل از مرگ را در بین راه قله کوه صرف خواهد
کرد و پس از آن دیگر زنده نخواهد بود .

زن و شوهر باتکان دادن دست از مدیر پانسیون خدا
حافظی کردند و بعد خارج شدند و قدم در راه کوه گذاشتند .

آنها آرام بدون آنکه صحبتی بکنند و چیزی بگویند راه باریکی را که بطرف دامنه‌های کوه منتهی میشد طی میکردند . والتر سکوت کرده بود و الفرید نیز بخاطر آنکه افکار شوهر خود را متشتت نکند چیزی نیمگفت و سکوت رانمی شکست ، طولی نکشید که جاده باریک در کنار نهر آب خیلی زیبا و خوش منظره ادامه یافت و بعد به یک شیب و سربالائی تند منتهی گشت آنها قدم در سربالائی گذاشتند و بانیر و وانرژی بیشتری این راه را طی کردند ، تا قله در حدود هزار متر دیگر فاصله داشتند و بایستی در حدود هزار متر ارتفاع را طی کنند تا به قله برسند .

الفرید بفکر دور و درازی فرورفته بود . بیاد دورانی بود که تازه با والتر ازدواج کرده بود و روابط عاشقانه سوزانسی داشتند ، راه سربالائی و پر شیب قله الفرید را به نفس نفس انداخته بود ، والر پس از چند مدتی بر میگشت و نگاهی به سراپای همسر خود که عرق میریخت و براه ادامه میداد ، میانداخت . در چهره الفرید اثری از وحشت یا نگرانی ظاهر نبود و بهیچوجه سوء ظن و شکی به شوهر خود نبرد ، بود و بهیچ

وجه تصور نمیکرد که چه حادثه‌ای در انتظار اوست .

کمی بعد از ساعت هشت صبح بود که آن نهاد رزیر آفتاب گرم تابستان به نیمه راه رسیدند ، محل مناسبی بود ، کمسی توقف کردند و کوله‌پشتی‌های خود را زمین گذاشتند و استراحت نمودند ، دو فنجان چای پس از این راه پیمائی خیلی لذت بخش بود . والتر بطرف جنگل کوچکی که در آن نزدیکی بود رفت و با کاردی که همراه داشت شاخه‌های درختان را قطع میکرد و الفرید همسرا و نیز دوربین عکاسی جیبی و کوچکی را که با خود داشت آهسته درآورد و مشغول عکسبرداری از حرکات طبیعی شوهرش شد . او میخواست این عکسها را که والتر بهیچوجه متوجه برداشتن آن نشده است ، روز تولدش به عنوان هدیه باو بدهد و خوشحالش کند .

والتر پس از کمی گردش در آن جنگل برگشت و الفرید نیز بلند شد و آماده شد تا براه ادامه دهند و در حالیکه شروع برفتن کردند . و الفرید گفت :

— تعجب میکنم که اینجا اینقدر خلوت است و ما تنها

کوهنوردی هستیم که در این جا و این ارتفاعات هستیم ، چطور
هیچکس دیگر نیامده است ؟

والتربا بی حوصله گی جواب داد . این تعجیبی ندارد ،
علت این است که ما صبح زود حرکت کردیم و هنوز کوهنوردان
دیگر نتوانسته اند خود را باینجا برسانند . بعد تند و تند شروع
برفتن کرد . او عجله داشت که هر چه زود تر نقشه خود را اجرا
کند و سعی داشت نگذارد پیش آمدی مانع از اجرای آن شود .
در حدود دو سه ساعت دیگر آنها براه خود ادامه دادند
و سر بالائی کوه را طی می کردند ، در این مدت حتی یک کلمه
صحبت میان آن دو رد و بدل نشد ، فقط در یک سر بالائی الفرید
که دیگر توانائی خود را از دست داده بود و قلبش بشدت ،
می زد ایستاد و گفت :

من دیگر خیلی خسته شده ام ، چطور است کمی توقف
کنیم و پس از استراحت کوتاهی دو باره براه ادامه دهیم ؟
اما والتربا در حالیکه با دست باو اشاره میکرد که براه ادامه دهد
گفت :

— عزیزم کمی دیگر تحمل کن بیست قدم دیگر ما در سر
 آن پیچ به تخته سنگ بزرگی می‌رسیم که می‌توانیم روی آن
 بنشینیم و استراحت کنیم. آنجا هم سایه است و هم جای
 خوبی دارد و بهترین جای برای توقف است. باین ترتیب
 به قلم هم نزدیک تر خواهیم بود. . . . الفرید چاره‌ای جز
 اطاعت از شوهر خود نداشت، زیرا نمی‌خواست او را ناراضی
 کند بدین ترتیب آنها دوباره براه ادامه دادند دره‌های
 اطراف هم سبزو خرم و باصفا بودند. . . .

الفرید تمام نیروی خود را بکار برد که این مسافت را،
 هم طی کند، بالاخره آنها به قلنای که والتر بادست نشان
 داده بود رسیدند اینجا درست همان محلی بود که والتر برای
 اجرای نقشه خود در نظر گرفته بود، محلی که از هر نظر
 مناسب داشت. یک تخته سنگ بزرگی که بر لب پرتگاه
 عمیقی قرار داشت و دیوارهای آن خزه بسته و بسیار لیز بود.
 آنها کوله‌بارهای خود را از پشتشان باز کرده و بر زمین
 گذاشتند و کنار آن نشستند.

الفرید از داخل کوله پشتی مقداری غذای سردبیرون ،
 آورد و در بشقاب گذارد و در فنجان چای هم ریخت و در این-
 موقع با کمال تعجب دید که والتردارد کفشهای خود را از پا
 درمی آورد .

والتز که تعجب او را دید گفت :

— لعنت بر این شانس کفش پایم را زده و تاول کرده

است .

الفرید در حالیکه ناراحت بنظر میرسید گفت :

— عجب ، پس کمی دوا روی آن بگذارویک باندهم رویش

به بند که زخم نشود .

همین کار را هم میخوام بکنم عزیزم .

الفرید در حالیکه داشت غذای داخل بشقاب را مرتب

میکرد پرسید :

— حالا با این تاولی که پاهایت کرده است باز هم خیال

داری راه بطرف قله را ادامه دهیم ، یا بهتر است برگردیم ؟

والتز در حالیکه در فکر اجرای نقشه اصلی خود بود جواب داد :

— آدم کاری را که شروع کرده است نباید ناتمام بگذارد
 و پاهایم طوری نیست که نتوانم دیگر حرکت کنم . . . او—
 بایستی نقشه خود را اجرا میکردولی در این کاردچارشک و
 تردیدی شده بودولی بخودنهییب میزد که چرا اینطور دارد
 ضعف بخرج میدهد . . . او از جای خود بلند شد ، خمیازه‌های
 کشید و باطراف نگاه کرد وگفت چه منظره زیباو دیدنی !
 والتربعد دوربین خود را برداشت و بد بهانه نگاه
 کردن مناظر اطراف خوب بادوربین آن حوالی را تماشاکرد
 هیچکس در آنجا بنظر نمی‌رسید ، همه جا کاملاً بی سروصدا بود
 سکوت مرگباری حکمفرما بود .

او دوربین را روی زمین انداخت و روی تخته سنگ
 بطرف پرتگاه با احتیاط قدم برداشت و باکمال احتیاط پیش
 میرفت و سعی میکرد تعادل خود را از دست ندهد ، الفرید
 نگاهی به شوهر خود انداخت و بار دیگر دوربین کوچکش را
 درآورد و آهسته چند عکس از او درحالیکه بطرف پرتگاه
 میرفت و کاملاً لبه تخته سنگ نزدیک شده بود ، برداشت و

والتر هم بیهوشی متوجه نشد که الفرید از او عکس برمیدارد
و وقتی چند صحنه عکس گرفت گفت :

— راه رفتن روی این تخته سنگ آنهم نگاه به پرتگاه
خیلی خطرناکست ، با پای برهنه هر لحظه احتمال دارد لیز
بخوری و پرت بشوی خیلی احتیاط کن !
والتر در حالیکه کنار پرتگاه ایستاده بود و بمطرف پائین
نگاه میکرد گفت :

— عجب منظره زیبا و دیدنی است ، من که هر چه تماشا
میکنم سیر نمیشوم ، الفرید بیا اینجا تماشا کن ، حیف است
که این منظره را نبینی ، بلند شو بیا ، نترس !

الفرید دور بین کوچک خود را برای آنکه شوهرش متوجه
نشود آهسته کنار تخته سنگ گذاشت و بعد بلند شد و آهسته و
با کمال احتیاط روی تخته سنگ قدم برداشت و بطرف پرتگاه
آنجائی که شوهرش ایستاده بود نزدیک شد .

— بیا الفرید دست مرا بگیرد و با خیال راحت جلوبیا ،
الفرید دست شوهرش را گرفت و با اطمینان خاطر قدم

بجلو گذاشت و کنار او رسید . در این موقع ناگهان او کاری
 راکه در نظر داشت و انتظارش رامیکشید انجام داد . یک تکان
 ناگهانی به پشت او داد و زن بیچاره تعادل خود را از دست
 داد و در حالیکه از وحشت فریادمی کشید معلق زنان در اعماق
 پرتگاه سرازیر شد

درست هشت هفته بعد از این واقعه وبخاک سپردن —
 القرید بود که والتر بخود جرات داد تا بازن مورد علاقه و
 مورد نظر خود یعنی " بتی هوسمن " در محافل و انظار نمودار
 شود . او بدون وحشت و ترس سراغ بتی رفت و او را به شام خارج
 از خانه و در یک رستوران دعوت کرد . والتر دیگر ترس و وحشتی
 نداشت زیرا دو ماه از آن حادثه کوهستانی میگذشت و کسی
 شک و تردیدی بوی نبرده و بنا بر این دیگر میتوانست با زن
 مورد علاقه خود بهرجائی که مایل باشد برود .

بتی هوسمن که زن ثروتمندی بود و یک کارگاه بافندگی
 داشت بهیچوجه از حقیقت واقعه خبری نداشت . او ماجرا ،
 را آنطوریکه والتر شرح داده و در روزنامهها هم نوشته بودند

میدانست مطلب روزنامه‌ها هم بطور خلاصه از این قرار بود که
بر اثر بی احتیاطی الفرید از پرتگاه افتاده و کشته شده است .
در آن رستوران مجلل والتر یک بطر شامپان گران قیمت
سفارش داد و پس از آن که پیشخدمت سربطری را باز کرد -
بتی با دلربائی خاصی گفت :

- عزیزم فکر نمیکنی که سفارش شامپان کمی زود بودو

آنرا برای موقع بهتری می گذاشتی ؟

والتر که متوجه گوشه و کنایه بتی شده بود جواب داد :

- نه سفارش شامپان زود نبود زیرا بزودی باید نامزدی

و عروسی خود را جشن بگیریم و این خود بعنوان شروع آن ،

جشن است . این جملات و گفته‌های والتر ، بتی را بهیجان

آورد ، او از مدت‌ها قبل انتظار آنرا میکشید که روزی والتر از وی

تقاضای ازدواج کند و از نامزدی و عروسی صحبت کند و حالا او

با این جملات و بطور غیر مستقیم این کار را میکرد بتی طوری

تحت تاثیر واقع شد که بدون توجه به مشتریان زیادی که در

آن رستوران وجود داشتند سر خود را جلو برد و بوسه طولانی

و گرمی از لبان والتر گرفت .

شام هر دو تمام شد و والتر ، بتی را سوار اتومبیل خود کرد و او را به آپارتمانش برد بدون آنکه بتی امتناع و مخالفتی کند آنها داشتند لباسهای خود را درمی آورند تا شب خود را کنار هم بگذرانند که ناگهان زنگ در آپارتمان والتر صدا درآمد . والتر بانا را حتی از کسی که در آن موقع مزاحم شده است بطرف در رفت و آنرا باز کرد ، دو نفر مرد بلند قد با بارانی جلوی در دیده شدند ، یکی از آنها وراق شناسائی خود را نشان داد و گفت :

— معذرت میخواهیم اجازه میدهید که وارد شویم و چند دقیقه مزاحم باشیم من کمی سرباخ هستم و ایشان هم همکارو معاونم " کل " است .

و والتر چاره‌ای نداشت جز آنکه آنها را دعوت به ورود کند و در حالیکه تعارف میکرد روی صندلی بنشینند پرسید :

— موضوع چیست آقایان ؟ چه اتفاقی افتاده است ؟

کمی سرپلیس در حالیکه روی صندلی جا بجا میشد گفت :

آقای فیرباخ شواهد و دلایلی بدست آمده است که نشان میدهد همسر شما برحسب اتفاق از کوه پرت نشده است و این واقعه آنطوریکه ما خیال میکردیم نبوده است .

والتر که سرپایش بلرزه درآمده بود پرسید :

— پس فکر میکنید او چطور پرت شده است ؟

— خیلی ساده ، یک نفر او را عمد از آن بالا پائین پرتاب

کرده است .

— عجب پس شما فکر میکنید که من او را از بالا به پائین

پرت کرده ام ؟ آخر چه دلیلی برای اینکار دارید ؟ من که چند

بار برای شما توضیح دادم ، موقعی که این واقعه اتفاق افتاد .

الفرید لب پرتگاه ایستاده بود و من در کنارش روی تخته سنگ

نشسته بودم زیرا کفشهای خود را درآورده بودم تا تاولهای

آنرا ببینم و در اینصورت چطور می توانستم او را پرتاب کنم ؟

کمیسر پلیس با خونسردی جواب داد :

— کاملاً درست است اشرف کفشهای شما هم روی تخته سنگ

پیدانشده است . . .

خوب پس در این صورت از جان من چه می‌خواهید و دیگر
چرا اینجا آمده‌اید و مرا متهم میکنید؟

کمیسر بجای آنکه جواب او را دهد سؤال دیگری کرد .

— راستی آقای فیرباخ آیا همسر شما یک دوربین کوچک

و جیبی داشت؟

— بله، یک دوربین کوچک و جیبی خودم برای او خریده

بودم .

کمیسر در این موقع با قیافه‌ای جدی اشاره‌ای به معاون

دستیار خود کرد و گفت .

— خیلی خوب پس حالا آن عکسها را نشان ایشان به

دهید .

معاون کمیسر چند عکس را از جیب خود درآورد و بدست

والترداد او با دیدن این عکسها یکمرتبه سرش گیج رفت در

آن عکسها و الترخود را دید که کنار پرتگاه در همانجائی که

الفرید را پرت کرده است ایستاده است . عکسها کاملاً محل

ایستادن او را نشان میداد و جای هیچگونه انکاری نبود ، به

طوری که بدون آنکه متوجه موقعیت خود شود آهسته زیرلب
گفت:

— بله، این خود من هستم، این عکسها را چه کسی بر
داشته است؟ ...

کمیسر به آرامی جواب داد:

— این عکسها را همسرتان چند لحظه قبل از مرگ خود
برداشتهاست، شما حتما متوجه نشدماید زیرا اگر میدانستید
بدون شک فیلم آنرا نابود میکردید، او دوربین خود را لای
تخته سنگ ها گذاشته بود که اخیرا آنرا پیدا کردیم و فیلمش
را ظاهر کردیم و باین نتیجه رسیدیم ... والتر فیرباخ بر
جای خود خشک شد و دیگر چیزی نداشت بگوید ..

شب بارانی

=====

باردیگر صدای رعد و برق بلند شد و جرقه شدید برق از قسمت شمالی آسمان تا چند ثانیه پارک و چمن اطراف ویلای آقای "مارتنس" مهندس آرشیفتکت را روشن کرد در آن چند لحظه ویلانمای باشکوه و جالبی پیدا کرده بود ولی این روشنایی آرشیفتکت خیره کننده برق موجب زحمت کارل رومر شد که خود را در تاریکی اطراف پارک پنهان کرده بود کارل رومراز سارقین زبردست آن حدود محسوس میشد که همکاران و دوستانش او را چارلی تردستی نامیدند. زیرا با مهارت و تردستی فوق العاده دست بسرقت میزد. کارل لعنتی بر آن رعد و برق بیموقع فرستاد

و خود را در چند لحظه که هوار روشن شده بود پشت یکی از درختان تنومند نزدیک در وردی ویلا پنهان کرد که اگر کسی در آن اطراف هست او را نبیند ، مستخدمه ویلا "میخلائلا" که با او دوست و آشنا شده بود قبلا بوی گفته بود که کسی در این ساعت خانه نیست و کارل میدانست که در ویلا کسی نیست که او را ببیند ولی با اینهمه او دزد محتاطی بود و احتیاط را از دست نمیداد و با خود میگفت شاید هم میخلائلا اشتباه کرده باشد و احوالنا کسی در ویلا مانده باشد بهر حال بهتر بود که خود را مخفی نگهدارد .

صدای رعد بار دیگر از گوشه دور دست آسمان بلند شد ، ولی خوشبختانه برق آن دیگر پارک را روشن نکرد باد شدیدی میامد و از بر خورد آن با دیوارها و شیروانی ویلا صدای گوش خراشی بلند میشد کارل از تاریکی استفاده کرده و بسرعت بطرف در عقب ویلا دوید ، او کمی گوش داد از داخل ویلا هیچ سرو صدائی شنیده نمیشد ، ظاهرا کسی در آن نبود بعد بطرف یکی از پنجره های زیرزمین خم شد و دست انداخت میله جلوی پنجره را که چندان محکم نبود از جای کند شیشه پنجره را شکست بدون

آنکه سروصدائی بلند شود آخر او در این کار مهارت فوق العاده زیادی داشت بعد دست خود را داخل پنجره کرد دستگیره آنرا گرفت چرخاند پنجره باز شد و چند دقیقه بعد کارل با آرامی از این پنجره خود را بداخل زیرزمین انداخت .

کارل مدتی در داخل زیرزمین ساکت ماند و گوش داد به بیند آ یا صدائی میشنود یا نه ، ولی خبری نبود همه چیز ساکت و آرام بنظر میرسید . بدون آنکه سروصدائی بلند کند پلمهای زیرزمین را گرفت و بالا رفت طولی نکشید که از روی نشانهائی که داشت توانست اطاق و دفتر کار مارتنس صاحب خانه را پیدا کند .

وارد اطاق شد و بکراست بطرف میز تحریری که گوشه اطاق گذاشته بودند رفت چراغ رومیزی را با احتیاط روشن کرد و بعد همانطوریکه در نظر داشت مشغول کار شد ، او بطرف دیوار اطاق که با چوب های سدر تزئین شده بود رفت و قفسه ای را که در گوشه دیوار بود پیدا کرد دست خود را روی تکمه کنار قفسه گذاشت .

قفسه کنار رفت در یک گاوصندوق مخفی در داخل دیوار از پشت

قفسه پیدا شد کارل با خود گفت اگر در قفسه همانطوری باشد که میخائلا میگفت گمان میکنم بتوانم آنرا با کمی دستکاری باز کنم فکر نمیکنم در آن زیاد محکم باشد باید آچارها را با کاراندازم با کمی تلاش باز میشود، فقط باید سعی کنم که سرو صدا راه نیاندازم کارل بطرف کیف کوچک آچار خود رفت آنرا باز کرد و چند آچار از آن خارج کرد با آنها بطرف درگا و صندوق برگشت و مشغول چرخاندن دستگیره‌های آن شد و با چکش چند ضربه‌ای به آن دستگیره زد و بعد یک مته برقی را خارج کرد و آنرا روی در گذاشت ولی پیش از آنکه مته را کار بیاندازد صدائی از پشت سر او بلند شد که میگفت:

— نه، نه لازم نیست که مته را با کاراندازید من رمزگاو—

صندوق را بشما میگویم. شماره‌های ۵، ۱۶، ۲۱، ۲۶، ۳۶، ۴۰، ۵۰۰
 را بچرخانید درگا و صندوق باز میشود، خواهش میکنم اینکار را
 بکنید امتحان نمائید

کارل که از هر جهت غافلگیر شده بود و از ترس بی اختیار
 می‌لرزید، با وحشت زیاد بعقب برگشت، در آستانه در مرد بلند

بالائی ایستاده بودو دردست راست او تپانچه ای دیده میشود که لوله آنرا طرف او هدفگیری کرده بود ، اوکه می توانست باشد ؟ آیا پلیس است ؟ یادزدو سارق دیگریست ؟ یا صاحب خانه است ؟ پیش از آنکه کارل بتواند جواب سئوالات خود را پیدا کند ، نورخیره کننده های چشمان او را در آن تاریکی یک لحظه از کار انداخت . پس از آن زن جوانی را دید که بالیاس خواب بلندی از راهرو وارد اطاق شد ، دردست او یک دوربین عکاسی دیده میشود تازه کارل متوجه گشت که آن نورخیره کننده از - فلاش دوربین عکاسی آن زن بود ماست اما آنها چرا از وی عکس گرفته اند ؟ مقصد و مقصودشان از اینکار چیست ؟ با این عکس چه میخواهند بکنند زن در حالیکه لبخندی بر لب داشت در دوربین را باز کرد دستگیره آنرا چرخاند خطاب به مردی که تپانچه در دست داشت گفت .

— هلموت همه چیز درست و روبراه است .

بعد چند ثانیه ای صبر کرد و آنوقت دست داخل دوربین کرد و یک قطعه عکس آماده رنگی را از داخل آن بیرون کشید و

به مرد مسلح گفت .

— هلموت به بین چه عکس خوبی شده است فکر میکنم برای آن منظوری که تو داشتی کاملاً بکار بخورد . مرد مسلح نگاهی به عکس انداخته و جواب داد :

— عالی است عزیزم میدانستم که تو خیلی خوب میتوانی وظیفه خودت را انجام دهی و خاطر من از این نظر کاملاً جمع بود بعد آن مرد نگاهی به عکس و نگاهی به کارل که مات و مبهوت ، در جای خود مانده بود انداخت و گفت :

— تو ظاهر کارل رومر یا چارلی تر دست هستی بسیار خوب باید بدانی که بدشانسی آوردی و بدجوری در دام ما گرفتار شدی هیچ میدانی اگر این عکس بدست پلیس افتاد و ترا در حال سرقت و باز کردن گاوصندوق به بینند چه وضعی پیدا میکنی ؟ خوب از این موضوع بگذریم تو داشتی در گاوصندوق را باز میکردی بکار خودت ادامه بده من که رمز آنرا بتو گفتم زود باش آنرا باز کن معطل چه هستی ؟

مرد مسلح بعد لوله تپانچه خود را تکان داده و با تهدید

باو اشاره کرد که دست بکار شود کارل از این بازی چیزی سر درنمیآورد، تنها فکری که داشت این بود که از آنجا فرار کند و خود را از این دام نجات دهد ولی چگونه و چطور؟ در مقابل اسلحه‌های که در دست آن مرد و آماده شلیک بود چه میتوانست بکند و چه حیل‌های می‌توانست بکار اندازد؟ و بهمین جهت بدون آنکه اعتراض کند، دستورات آن مرد را اطاعت کرده و بارمزی کفا و گفته بود به باز کردن آن پرداخت رمزی که مرد مسلح گفته بود درست بود، در گاوصندوق باز شد داخل گاوصندوق پنج بسته اسکناس درشت وجود داشت. مرد مسلح دو باره بصدادر آمد و گفت.

— این پنج بسته اسکناس ۵۰ هزار دلار است. شماره‌های آن هم مرتب و پشت سرهم نیست که کسی آنرا یادداشت کرده باشد می‌توانی آنرا برداشته و براحتی خرج کرده خاطر از این نظر کاملاً جمع باشد خوب حالا در گاوصندوق را ببند و بروی میل راحتی بنشین تا کمی صحبت کنیم، راستی مشروب میل داری و چیزی میخواهی بخوری؟

کارل در رابست و روی میل نشست و باتکان دادن سر
فهماند که مشروب نمیخواهد. مرد مسلح گفت .

— خوب اگر واقعا میل نداری اصرار نمیکنم . راستی ما
خودمان رابتو معرفی نکردیم . من " هلموت مارتنس " هستم
بله صاحب همین خانه درست فهمیدم . . . و ایشان هم خانم
کلود تیس هستند . . . حالا خوب گوش کن چه میگویم من میخواهم
معامله‌ای باتو بکنم ولی قبل از آنکه چگونگی معامله را بگویم
اول دستکشی را که دست داری بیرون بیاور کارل نگاهی به
تپانچهای که مارتنس در دست داشت انداخت و بناچار دست
کش خودش را بیرون آورد بعد آن مرد آمرانه باو گفت .

— حالا آن مجسمه برنزی را از روی میز من بردار و بخانم
" تیس " بده .

کارل بناچار اطاعت کرد و بدون آنکه بفهمد چه میکند مجسمه
را گرفت و در گوشه‌ای دیگر گذاشت و آنوقت عکسی را از کیف خود
درآورد و به کارل داد و مارتنس در حالیکه هنوز تپانچه را در
دست داشت به او گفت .

— عکس را خوب نگاه کن این تئودورتیس شوهر خانم کلود
یا تیس است خوب نگاه کن تا اگر دو باره او را دیدی بتوانی
بشناسی بسیار خوب حالا معامله‌ای راکه تو میخواهم بکنم
میگویم .

— از اینجا همین حالا یکسره بطرف خیابان لوئیز شماره
۳۴ میروی آنجا ویلای تیس قرار دارد در باغچه بطرف ویلا باز
است و می توانی از آن براحتی وارد ویلا شوی ، از پله‌ها بسالا
میروی اطاق دوم سمت چپ اطاق خواب تئودورتیس است او
دو قرص خواب آورده ، روی تخت خود بخواب سنگینی فرو
رفته است و بهمین جهت صدای پای ترا نخواهد شنید وارد ،
اطاق خواب میشوی و او را میکشی البته دیگر لازم نیست بگویم
که چطور باید او را بکشی در حقیقت راهنمایی لازم نداری .
تو که خودت در این کار مهارت داری و وظیفه‌ات را میدانسی
بعد از آنکه او را کشتی آنوقت میز کوچکی راکه طرف سمت راست
تخت قرار دارد باز میکنی و در کشوی بالای آن یک دوربین
پلارویدمی بینی آنرا بر میداری و یک عکس از جسد " تیس " می

گیری و این عکس را بعنوان یک دلیل و مدرک که مین کار را کرد های اینجانزدمن میاوری و آنوقت بعنوان حق الزحمه از من آن عکس را که از تو در حال باز کردن گاوصندوق برداشته شده میگیری و بعلاوه پنجاه هزار دلار را شکناسهائی راهم که در داخل گاوصندوق دیدم ای بتو خواهم داد . فقط باید دقت کنی وظیفه خودت را خوب انجام دهی .

کارل که متوجه شد حرف های او را باور نمی کنند با اصرار به کارگاه مولر گفت .

— آقای کارگاه باور کنید هرچه گفته بودم راست بود ، نمی

دانم شما چرا حرف های مرا نمیخواهید باور کنید .

کارگاه مولر در حالیکه در صندلی راحتی خود فروفته

بود دستی به پیشانی خود کشید و جواب داد .

— ماجرائی را که گفتی واقعا شیندنی و عجیب بود ولی

برای باور کردن آن دلیل میخواهم و توهیج دلیل و مدرکی

نتوانستی برای صحبت ادعای خودت ارائه دهی بلکه کلیه

شواهد و دلایل نشان میدهد که آنچه را گفته ام نمی تواند درست

باشد

کارگاه در اینجا کمی مکث کرد و بعد به سخنان خود چنین

ادامه داد .

خودت میدانی که بعد از آنکه ما جرار را برای ماگفتی فوری چندا تو مبیل گشت پلیس را بطرف ویلای آقای " تیس " فرستادیم اما آنها وقتی آنجا رسیدند چه دیدند؟ خودت گزارش آنها را شنیدی درهای ویلا باز بودند . چراغ حال روشن بود و آقای تیس روی تخت خود افتاده و مرده بود . . . او را با ضربه یک مجسمه برنزی که بسرش زد مبودند کشته بودند مجسمه پای تخت افتاده و اثر انگشت تو روی آن دیده میشد . . . خوب حالا با این وضع ومدارکی که علیه تو وجود دارد چه میگوئی و از ما چطور توقع داری ، حرفهایت را باور کنیم ؟

کارل در حالیکه عرق پیشانی خود را پاک میکرد گفت :
 سولی آقای کارگاه من که همه چیز را برای شما گفتم و شرح دادم که ما وبا تهدید اسلحه مرا و ادا دار کرد دستکش های خود را از دست بیرون بیاورم و مجسمه برنزی را بلند کنم و بدست خانم

تیس بدهم و اثر انگشت‌های دست من بهمین ترتیب روی آن مجسمه باقیمانده است . . .

شما خوب میدانید که من آنقدر احمق نیستم که بدون دستکش بسرقت دست بزنم . . . آنها خودشان آقای تیس را کشته‌اند و حالا میخواهند مرا قاتل او جلوه دهند . من هرچه راکمی گویم راست است و می‌توانم آنرا ثابت کنم حتی رمزگا و صندوق آقای مارتیس را میدانم اگر خود او این موضوع را بمن نمیگفت آخر از کجا آنرا میدانستم . . .

کارل نگاهی بطرف کارگاه مولر کرد و با چشمان خود از او میخواست که حرفهایش را باور کند کارگاه نفس بلندی کشید و بعد روی خود را بطرف دستیارش که مشغول ماشین کردن اظهارات ، کارل بود کرد و گفت :

— بسیار خوب هانس دیگر لازم نیست گزارش را ادامه دهی فکر میکنم بدن باشد یکبار دیگر با این مرد که اصرار دارد راست میگوید به بازرسی و تحقیق یک محل برویم و به بینم که آیا چیز تازه‌ای دستگیرمان میشود ؟ هنگامی که کارگاه مولر و دستیاران او

باتفاق کارل سواراتومبیل پلیس شدند. باران بندآمده بود و آسمان باز شده و ابرها از بین رفته بود بعد از نیم ساعت آنها به پارک اطراف ویلای آقای مارتنس رسیدند. اتومبیل را در گوشه‌ای از پارک متوقف کردند و بطرف در ویلای مارتنس رفتند. اتومبیل شیک و لوکس مازراتی او درست جلوی در پارک شده بود کارگاه مولر اشاره‌ای بطرف ویلا کرد و گفت:

— چراغ‌های آنجا روشن است و ظاهراً خواب نرفته‌اند و بنا براین می‌توانیم وارد شویم و کمی صحبت کنیم.

بعد کارگاه مولر زنگ در ویلا را بصدا در آورد هلموت مارتنس خودش پشت در آمد و گفت:

— کیه؟ این موقع شب چه می‌خواهید؟ کارگاه مولر در حالی که کارت شناسائی خود را از شکاف در به مارتنس نشان میداد گفت:

— ما ما مور پلیس هستیم اجازه میدهید داخل شویم و چند لحظه مزاحم باشیم؟ مارتنس در را باز کرد و گفت:

هیچ نمیدانم این موقع شب از من چه می‌خواهید؟ آیا

اتفاقی افتاده است خواهش میکنم زودتر حرف بزنید کارل که با اتفاق کارگاه وارد ویلا شده بود غرشی کرد و گفت . واقعا عجب روئی دارد تازه میپرسد که آیا اتفاقی افتاده است ؟ خوب آقای مارتنس تو میتوانی همانطوریکه وعده داده ای عکس مرابدهی من همه چیز را برای آقای کارگاه بگفتم .

مارتنس در حالیکه با تعجب او را نگاه میکرد بپیشانی خود چین انداخته بود از کارگاه پرسید .

— این مرد کیست ؟ من درست نمی فهمم او چه میگوید

مقصودش چیست ؟

کارگاه همولر با آرامی و خون سردی و بالحن مود بانهای جواب

داد .

— آقای مارتنس ناراحت نشوید ما ناچاریم در اطراف هر

چیزکمی شنویم و گزارش دریافت میداریم تحقیق کنیم . .

میدانید این مرد با اداره پلیس آمده و ادعا کرده است که شما

او را تحریک و وادار به قتل پروفیسور تیس کرده اید و او را تهدید

کرده اید که به ویلای تیس رفته و پروفیسور را در تخت خوابش بقتل

برساند . . .

مارتنس در حالیکه قیافه بی‌هت زده و ناراحتی بخود گرفته بود جواب داد .

— این واقعا مسخره است آقای کارگاه و منتهای جسارت و دروغگوئی این مرد را می‌رساند من امشب اصلا از ویلای خود خارج نشده‌ام و تمام وقت را در اینجا مانده و مشغول کار بودم . البته اول قصد داشتم که به باشگاه برای شرکت در شب نشینی بروم ولی هوا بد بود و منصرف شدم و ترجیح دادم در خانه بمانم .

شما گفتید که پروفیسور تیس را به قتل رسانده‌اند ؟

— بله متاسفانه پروفیسور تیس کشته شده است .

— آه خدای من پروفیسور بیچاره آخر چرا او را کشته‌اند .

راستی همسرا و کلودیا کجاست ، او چه حالی دارد خوبست پیش او بروم و دلداریش دهم ، راستی حال او چگونه است او که حالش بد نیست و برایش اتفاقی نیفتاده است ؟

کارگاه با خون سردی جواب داد :

— نه او به ضیافت و شب نشینی باشگاه رفته بود .

کارل زیر لب غرشی کرد و گفت زن بدجنس و حیله

کار

کارگاه مولر دوباره روی خود را بطرف مارتنس کرد و گفت .

— ماجرائی که این دوست ما — بادست اشاره به کارل کرد

میگوید خیلی جالب و عجیب بنظر میرسد و شما خوب میدانید که

مادر این مورد ناچاریم در اطراف هر چیز که می شنویم تحقیق

کنیم و برای همین هم اینجا آمدیم . . البته شما میتوانید مانع

از بازرسی و تحقیقات ما شوید زیرا ما از طرف دادستان اجازه بازرسی

ویلاي شما را نداریم . . . آخر میدانید این مرد مدعی است که

رمز باز کردن در گاوصندوق شما را میداند . او ادعا میکند که شما

خودتان رمز گاوصندوق را باو گفته و دستور داده اید در آنرا باز

کند و بان نشان دادن ۵ هزار دلار خواسته اید او را در قتل پروفسور

تیس تطمیع کنید . البته این ادعائی است که او میکند و حال اما

میخواهیم بمبینیم که آیا او راست میگوید یا

مارتنس حرف کارگاه را قطع کرد و گفت :

البته این ادعا و اظهارات او کامل دروغ است ولی با این

حال شما میتوانید با زرسی کنید و ادعای او را آزمایش نمائید خوب
بگو ببینم اصلا گاوصندوق من کجاست؟

کارل در حالیکه سینه خود را جلوداده بود پیروز مندانه
جواب داد در اطاق کار .

وبعد بطرف اطاق کار رفت قفسه دیواری را با فشار دادن
تکمه کنار زد . در گاوصندوق نمودار شد و کارل آنرا پیروز مندانه
نشان کارگاه داد .

کارگاه مولر از مارتنس پرسید :

— خوب اجازه میدهید که این مرد در گاوصندوق را باز کند
تا ببینیم واقعا راست میگوید و رمز باز کردن آنرا میداند یا نه .

مارتنس با خونسردی و بدون تامل جواب داد .

البته اگر رمز عددی را میداند دست بکار شود و آنرا باز
کند .

کارگاه مولر جلو رفت و با سراسارهای به کارل کرد و گفت .

— بسیار خوب کارل حالا در گاوصندوق را باز کن و صحت

ادعای خودت را ثابت کن .

کارل با اعتماد زیاد دستگیره در را بارمزدی که قبلا مارتنس باو گفته بود زرخاند و آنوقت در را کشید که باز کند ولی در بسته بود و باز نشد و کارل که مات و مبهوت در جای خود مانده بود عرق راز از پیشانی پاک کرد و گفت .

— آقای کارگاه این آقای مارتنس یک شیطان بتمام معنی است نمیدانم چرا در باز نمیشود باور کنید که راست گفته بودم در این موقع مارتنس باخونسردی و بی اعتنائی جلو آمد و گفت .
— حالا دیدید آقای کارگاه ما و دروغ میگوید بعد چند بار دستگیره در گاو صندوق را چرخاند و آنرا باز کرد و داخل گاو صندوق از بسته‌ها های اسکناس خبری نبود و فقط مقداری کاغذ و اسناد و یک بطری ویسکی در آن دیده میشد کارگاه مولر دیگر در آنجا کاری نداشت و گفت .

— خیلی متاسفم آقای مارتنس که بدون جهت مزاحم شما شدیم . بهتر است که تا باران دوباره شروع نشده است برویم مارتنس با رضایت خاطر کارگاه و دستیاران او و کارل را تا جلوی درویلا بدرقه کرد و کارگاه در حالیکه اشاره به اتومبیل مارتنس

میکرد گفت .

— راستی آقای مارتنس اتومبیل شیک و قشنگی دارید اتومبیل

مازاراتی واقعا " لوکس و زیباست .

مارتنس باخونسردی جواب داد :

— بله خیلی هم گرانتست . راستی خوب شد آقای کارگاه

شما بآن اشاره کردید امشب فراموش کردم اتومبیل را وارد گاراژ

کنم و آنرا همینطور جلوی درخانه باقی گذاشتم .

مارتنس این را گفت و در گاراژ خود را باز کرد و بعد در

حالیکه با کارگاه و ماموران دیگر پلیس خدا حافظی کرده سوار

اتومبیل خود شد موتور آنرا روشن کرد و آنرا داخل گاراژ برد اما

موقعی که بازگشت تا در گاراژ و در ویلا راه بند دید که گارگام

مولرو همراهان او ایستاده اند .

— آقایان چیزی را فراموش کرده اند .

کارگام مولر بالحن دوستانهای گفت .

— فقط یک سؤال داشتم آقای مارتنس شما مثل اینکه قبلا

گفتید که تمام شب را درخانه مانده و از آن خارج نشداید .

... بله درست است من تمام شب را اینجا بودم و هرگز
از آن بیرون نرفتم .

کارگاه مولر باردیگر پرسید :

... خوب اتومبیلتان چطور آیا آنرا همینطوری جلوی خانه
گذاشته بودید یا آنرا به کس دیگری قرض دادهاید که جائی برود ؟
... او خواهش میکندم آقای کارگاه منلی است معروف که
میگویند شخص زن خود اتومبیلش و مسواکش را نمیتواند بکسی
قرض بدهد و من هم اینکار را نکردم .

کارگاه مولر در این موقع لحن صدایش عوض شد و با دست
اشاره به محلی که اتومبیل مازاراتی مارتنس در آنجا توقف کرده
بود کرد و گفت :

... در اینصورت آقای مارتنس همه چیز عوض میشود باران
دو ساعت بیشتر نیست که شروع شده و بارید و حالا بند آمد و
قبل از این دو ساعت باران نیامده و زمین کاملا خشک بود اگر
این اتومبیل تمام شب را جلوی خانه پارک شده و از اینجا حرکت
نکرده بود می بایستی زیر آن کاملا خشک باشد ولی بطوریکه می

بینید زیر آن کاملاً خیس است آقای مارتنس معلوم میشود که شما دروغ میگوئید و با این اتومبیل خودتان برای کشتن آقای تیس رفته بودید . . . و شمارا با اتهام قتل تیس بازداشت میکنم . . .

۵ گانگستر!

=====

یک روز بعد از ظهر بود که جوتا دوست دختر "هری" با حالت آشفته و ناراحت وارد بارجیمی که پاتوق هری و رفقایش بود شده نظری باطراف انداخت و در گوشه‌ای از بار هری را دید که با سه نفر دیگر دوریک میز نشسته‌اند. بطرف آنها رفت دست در کیف خود کرد و تلگرافی را بیرون آورد و بدست او داد و گفت این تلگرام از خدمتکار پدر بزرگ من از کلن رسیده است "هری" تلگرام را گرفت و خواند و آنرا بدوستان دیگرش داد همه آنها بایی تفاوتی خواندند و دوباره بدست جوتا دادند. تلگرام حاکی از آن بود که پدر بزرگ جوتا که یکی از فرهنگیان و

مدیران با سابقه بود و سالها بود بازنشسته شده بود در سن ۷۵ سالگی فوت کرده است و مراسم تشییع و تدفین او پس فردا - انجام میشود . جوتابآن پنج نفر که پس از خواندن تلگرام ساکت مانده بودند خیره شده و گفت :

- خوب ، چرا ساکت شده اید و چیزی نمیگوئید ؟ هری من ناچارم برای شرکت در این مراسم به کلن بروم آیاتوهم بامن میائی ؟

هری بجای اینکه باو جواب بدهد به ماکس که در کنار او نشسته بود نگاه کرد و بعد هم نگاه او از "ماکس" متوجه "لئونارد" شد و از لئونارد بالاخره به "سینسکی" که رهبری آنها را عهده دار بود ، دوخته شد و در انتظار بود آنها چه میگویند سینسکی پس از کمی تأمل سر خود را بعلامت موافق تکان داد و گفت :

- بسیار خوب موافقم همه باهم با انجام میرویم یعنی ما هم همراه هری با تو میائیم ، جوتاو چهار روز وقت خودمان را صرف اینکار می کنیم . شاید همه در آنجا لقمه چرب و نرم و طعمه

مناسبی بتوانیم پیدا کنیم .

هرینج نفر به کلن رفتند ولی برخلاف انتظار در خانه متوفی چیز قابل توجهی نیافتند و مرد ثروتمندی نبود که از خود ارثیه قابل توجهی برای جوتا باقی گذاشته باشد . فقط مقدار کمی پول در حساب پس انداز او وجود داشت که به جوتامی رسید و مقدار زیادی هم کاغذ و اسناد و مدارک و کتاب های مختلف و چند قاب عکس در اطاق های او دیده میشد عکس هایی از مدرسه ای که پیرمردنیمی از عمر خود را در آن درس ، داده بود شاگردان زیادی ترتبیت کرده بود و خاطرات بسیاری داشت .

در میان آن عکسها ، عکسهای دسته جمعی و گروهی محصلین زیاد بود عکسهائی از شاگردانی که فارغ التحصیل شده بودند و هنگام ترک مدرسه در مراسمی که بآن مناسبت برپا شده بود برداشته بودند سالن مجلل مدرسه که تزئین و چراغانی شده بود بخوبی در آن عکسها دیده میشد جوتا و همکاران او بابتی اعتنائی این کتاب ها و اوراق و عکسها را بهم

ریخته و آنها را نگاه میکردند روی یکی از این عکسهای دسته جمعی پدر بزرگ جوتا با خط خود نوشته بود بهترین کلاسهای من شاگردان آن از همه بیشتر مورد علاقه ام بودند ۱۹۵۲ و ضمیمه عکس فهرستی از نام شاگردان آن کلاس دیده میشد ، ۴۴۵ هر تغییریری را که در زندگیشان روی میداده است یادداشت میکرد هاست و اطلاع کاملی از همه آنها داشته است حتی آدرس پستی آنها هم جلوی نام هایشان دیده میشد ، خیلی از آدرس ها و مشاغل بود که خط خورده بودند و در کنار آنها شغل و آدرس جدیدی نوشته شده بود و این خود حاکی از علاقه زیاد پیرمرد به آن شاگردان بود که قدم بقدم کارهایشان را تعقیب میکرد و اطلاعات کاملی همیشه از این کلاس شاگردانش که کاملاً مطابق میل او بودند داشت .

این عکس و فهرست ضمیمه آن وقتی بدست هری رسید او را به فکرواید متازمای انداخت فکر یک سرقت و دستبرد کاملاً ماهرانه و حیرت آور .

اولین دستبرد این دسته پنج نفری با موفقیت کامل

انجام شد و هیچ مانع در کار آنها پیش نیامد. این دستبرد به منزل مدیر شرکت "کوسمان" در فرانکفورت زده شد متخصمین شرکت "کوسمان" یک روز صبح موقع تمیز کردن ساختمان بود که جسد مدیر خود را در سالن کوچک کنفرانس شرکت یافتند و فوراً مراتب را به پلیس اطلاع دادند و عجیب آن بود که کسی از چگونگی قتل و علت آن هیچگونه اطلاعی نداشت و پلیس هم نتوانست مدرک و اثری از قاتل بدست آورده.

مدیر شرکت کوسمان را با گلوله کشته بودند ولی عجیب اینجا بود که در وسط سالن میزی مشاهده میشد که آنرا برای ۱۸ نفر می بایستی آماده کنند و از همه عجیب تر آن بود که غذاها و مشروباتی که روی میز چیده بودند کاملاً دست نخورده مانده، بود که و این خود نشان کی داد که این ضیافت هرگز برپا نشده و میهمانی در آن شرکت نکرده است. پس از بازرسی که از اتاقهای دیگر و از جمله از اتاق مدیر شرکت بعمل آمد معلوم شد که از قفسه اتاق او مقداری اوراق و اسناد بهادار و در حدود دو بیست هزار مارک پول نقد و اسکناس سرقت شده است ولی چه کسانی این کار را

کرده اند و چطور میهمانان در آن ضیافت شرکت نکرده بودند
نکته‌ای که ماموران پلیس رامات و مبهوت کرده بود واقعاً و دسته
دوم هشت هفته بعد روی داده و در این واقعاً هم دزدان موفق
شده بودند بدون آنکه کوچکترین اثری از خود باقی بگذرانند
نقشه‌شان را اجرا نمایند این دستبرد به محل سکونت مدیر یکی از
بانک‌های خصوصی در هامبورگ زده شده بود و در حدود پانصد
هزار مارک پول نقد از آنجا بسرقت برده بودند در اطاق نشیمن
مدیر بانک ظاهر ا جشنی برپا بوده و عده‌ای در آن شرکت داشته
بودند و بعداً "ظاهراً نزاعی در آنجا روی داده بود ماست زیرا
همه چیز در داخل آن اطاق بهم ریخته بود، چند گیلان و بطری
مشروب شکسته بود چند صندلی واژگون شده و روی زمین افتاده
بود و مدیر بانک هم که بایک بطری ضربت شدیدی به سرش وارد
آورده بودند در وسط اطاق افتاده و بقتل رسیده بود ماموران،
آگاهی و پلیس مخفی هامبورگ در میان تبه‌کاران و اماکن فساد
شهر در این مورد به تحقیق پرداختند تا شاید مدرک و سر
نخی برای پیدا کردن قاتلان و دزدان پیدا کنند ولی هر چه

جستجو و تلاش کردند کوچکترین اثری از دزدان بدست
 نیاوردند و این واقعه هم مانند فرانکفورت بطور معما باقی و
 پرونده آن پس از مدتی تحقیق بطور موقت مختومه اعلام شد .
 اما دسته پنج نفری گانگسترهای تحت ریاست سیسنکی
 در این موقع چند هفته‌ای رادریکی از دهات خوش آب و هوا
 استراحت میکردند و روزهای آرامی می‌گذراندند . این پنج
 نفر در یک پانسیون تمیز و نسبتاً " گران قیمت بسر میبردند و
 کارکنان پانسیون آنها را افرادی میدانستند که از شوروسر و
 صدای شهر بستوه آمده‌اند و حالا بانجا پناه بردماند تا مدتی
 را استراحت کنند و اعصابشان راحت باشد ولی حقیقت این
 بود که آنها پس از این دو دستبرد و جنایت بانجا آمده بودند
 که مدتی بگذرد و آنها از سیابها بیافتند و بعد به شهر بازگردند
 و در این مدت از چشم و دسترس پلیس دور باشند .
 این عده یک اختلاف هم بایکدیگر پیدا کرده بودند ،
 هری لئونارد و جوتا دست همکار دیگر خود ماکس عصبانی بودند
 زیرا ماکس که از همه آنها قوی‌تر و بیکل‌تر بنظر میرسید در طی آن

دو دستبردی احتیاطی کرده و آن دو نفر را بقتل رسانده بود
 حال آنکه آنها با قتل موافق نبودند و فقط میخواستند که دستبرد
 زده باشند در این مورد سینسکی رئیس آنها گرچه زیاد با کار
 ماکس موافق نبود ولی او را سرزنش هم نمیکرد زیرا عقیده
 داشت که اگر دو نفر کشته نمیشدند نشانی آنها را به پلیس میدادند
 و میدانند و ممکن بود دستگیر شوند و حال آنکه اکنون هیچ مدرکی
 از خود بجای گذاشتهاند .

موضوع و مشکل دیگری که آن دسته رابه خود مشغول کرده
 بود این موضوع بود که آیا بابدست آوردن در حدود ۷۰ هزار
 مارک پول نقد باید دیگر دست از ادامه نقشه خود بردارند
 یا آنکه آنها ادامه دهند .

سینسکی پس از فکر و مطالعه زیادی که در این مورد—
 کرده به سایرین اظهار داشت که فکر میکنم باید سراغ یک نفر
 دیگر از کسانی که در آن عکس دسته جمعی دیده میشوند برویم
 و پس از این دستبرد دیگر به نقشه خود پایان دهیم و سراغ
 نقشه دیگری برویم .

نفردیگری را که سینسکی برای دستبردزدن به منزلش انتخاب کرده بود " روتلوف " نام داشت و ساکن مونیخ بود و یلادر " گونوالد " محله اعیان نشین آن شهر داشت و شغل او دلالی و فروشندگی تابلوهای نقاشی و آثار هنری و عتیقه بود و از کسانی بود که کلکسیون بزرگی از نقاشی ها و آثار دیگر را در خانه خود داشت و یک کلکسیونر بزرگ و معروف بشمار میرفت . سینسکی شکار خوبی را انتخاب کرده بود همه افراد گروه پنج نفری موافقت کردند و نقشه قبلی خود را از نو شروع به اجرا کردند . .

هری و " جوتا " دو نفری مانند دفعات قبل که در هامبورگ ، و فرانکفورت انجام داده بودند پیشگام شدند و قبل از همه شروع به اقدام کردند و مرحله اول نقشه خود را اجرا کردند ، آنها دو نفری با درس منزل " روتلف " سراغ اورفتند . روتلف مردی بود در حدود چهل سال مجرد خیلی خوش لباس و شیک و فوق العاده باهوش و زیرک که در کار تجارت و معامله مهارت و زب دستنی زیادی داشت او هری و جوتا را با حالت

شک و تردید پذیرفت ولی موقعی که جوتا شروع بصحبت از پدر بزرگ خود کرد و مقداری عکسهائی را که با خود آورده بود روی میز ریخت ، شک و تردید روتلف برطرف شد و او با علاقمندی و توجه به حرف‌های جوتا گوش داد دختر با چرب زبانی عکسها را نشان میداد و میگفت این مدرسه قدیمی شماست حتما آنرا بیاد میاورید اینهم یک عکس از کلاس است و اینهم یک عکس دسته جمعی دیگر

روتلف با علاقمندی بسیار عکسها را گرفته و در حالیکه از تماشای آنها و بیاد آوردن خاطرات گذشته بوجد و شغف آمده بود گفت .

— بله ، بله این عکس از کلاس شیمی است و اینهم عکس سالن قدیمی مدرسه است آه خدای من همه همکلاسی‌ها در آن هستند که مورد توجه و تحسین مدیر و معلم‌ها بود همه در این عکس دید میشدند . اینهم من هستم نفر دوم از سمت چپ

جوتا در حالیکه در تماشای عکس با او شریک شده بوگفت .

— بطوریکه پدر بزرگم میگوید این عکس در جشن فارغ—
 التحصیلی برداشته شماست آقای روتلف اینطور نیست؟
 — بله درست است عکس باید مال ندتی خیلی پیش
 باشد شما میدانید چه تاریخی برداشته شده است؟
 — بله پشت عکس نوشته است ۱۹۵۲ یعنی درست ۳۵
 سال قبل و درست بهمین علت است که پدر بزرگ من اینقدر
 علاقه دارد که شاگردان و همکلاسیهای قدیم یکبار دیگر دور
 هم جمع شوند و اتفاقاً خیلی جالب است فکرش را بکنید پس از
 یک ربع قرن همکلاسیهائی که یکدیگر را ندیده اند دور هم جمع
 شوند و دیداری تازه کنند و یک علت علاقه زیاد پدر بزرگ به
 اینکار آنست که آخرین کلاس بهترین کلاس دوران تدریس،
 پدر بزرگ بشمار میرود، فقط متأسفانه چند نفری از همشاگردی
 های قدیمی شانمی توانند در این جشن و میهمانی شرکت کنند
 آنهمرشان را به شما داده اند و روتلف با آنکه یک مرد بازرگان
 و از هر جهت حسابگر بود با دیدن این عکسها و بیاد آوردن
 خاطرات گذشته بهیجان آمد و گفت.

— فکر بسیار خوبی واقعا که خیلی هیجان انگیز است که شاگردان وهمکلاسیهای ۲۵ سال قبل دورهم جمع شوند و دیداری تازه کنند خوب کجا را برای این اجتماع و جشن در نظر گرفتهاید و من کجا باید بیایم .

جوتا بلافاصله جواب داد .

— پدر بزرگ من فکر میکرد که شاید بتوان این مجلس را همین جانزد شما برپا کرد یعنی او ترجیح میداد که مجلس جشن اینجا باشد درست نمیدانم چرا شاید بخاطر اینکه شما بهترین شاگردان او بودهاید و خاطره خیلی خوبی از شما دارد رنگ و روی روتلف کمی سرخ شد و در حالیکه معلوم بود از این که مورد توجه معلم سابق خود بود خوشحال است اظهار داشت .
این موضوع را جدی میگوئید . آیا خود او درباره آنکه من شاگرد خوبی بوده‌ام با شما صحبت کرد ؟

جوتا این سوژال را نشنیده گرفت و بان جوابی نداد . ولی شروع به نگاه کردن به دور تا دور اطاق و تابلوهای نقاشی گران قیمتی که بدیوار آویخته بودند کرد و گفت .

— آقای روتلف من واقعا به حسن سلیقه‌ما انتخاب شما تبریک میگویم سالن بسیار مجلل و زیبایی دارید درست مناسب و مشاهده برای ضیافت روتلف نگذاشت او جمله خود را تمام کند و حرف هایش را قطع کرد و گفت .

— جدی میگوئید . واقعا عقیده شما اینطور است و خوب ، در این صورت افتخاری برای من خواهد بود که مجلس ضیافت در اینجا تشکیل شود و دوستان ۲۵ سال قبل همه در اینجا دور هم جمع شوند .

جوتا با خوشحالی و شادمانی دست‌های خود را بهم زد و گفت .

— عالی شد ، پیرمرد پدربزرگ از شنیدن اینکه همه چیز روبراه شده است چقدر خوشحال میشود . میدانید ما در نظر داریم که هرچه زودتر دعوت‌نامه‌ها را با اسم و آدرس هم‌کلاسیهای — قدیم بفرستیم و از آنها بخواهیم که بمنزل شما بیایند شما اگر خودتان هم مایل باشید که با یکی دو نفر از هم‌شاگردیهای ، قدیمی تماس بگیرید خیلی خوبست می‌توانید موضوع را شفاها

یا کتبا با آنها در میان بگذارید و خودتان هم دعوت را تایید کنید .
 روتلف در حالیکه با اشاره دست و سر مخالفت خود را با
 این نظر اعلام میداشت گفت .

— نه ، نه ، من حقیقتش را بخواهید اصلا هیچ رابطه و
 تماسی با همکلاسیهای قدیم ندارم و اصلا آدرس آنها را نمیدانم
 و باهیچکدام هم برخوردی نداشتم و احتمال ملاقات با آنها
 هم وجود ندارد شما خودتان باید بهر وسیله ای که صلاح میدانید
 بهم اطلاع دهید و از طرف پدر بزرگتان آنها را باینجا دعوت
 کنید

جوتا از شنیدن این جواب خیلی خوشحال شد و درست
 این جواب آن چیزی بود که او انتظارش را می کشید حالا آنها
 با سانی می توانستند بقیه نقشه و طرح خود را بدون برخورد
 با مشگل و ناراحتی اجرا کنند .

جوتا و هری دیگر کاری نزد آقای روتلف نداشتند و بهمین
 جهت خدا حافظی کرده و از نزد او خارج شدند موقعی که وارد
 خیابان شدند هری به جوتا گفت .

— تو وظیفه خودت را واقعاً خیلی خوب انجام دادی ما
 فوق‌الانتظار بود و روتلف کاملاً فریب خورد و صد در صد به حرف‌های
 تو اطمینان کرد راستی اسباب و اثاثیه نفیس اطاق او و مخصوصاً
 تابلوهای گانقیمتی را که بدیوار آویخته بود دیدی؟
 این تابلوها به تنهایی چندین میلیون مارک ارزش دارند
 و بار بودن آنها تا آخر عمر خیالمان راحت میشود و دیگر احتیاجی
 نداریم که به دزدی و سرقت خود ادامه دهیم. واقعاً که سیستمی
 انتخاب خوبی کرد و تو هم مرحله اول نقشه را به بهترین وجهی
 اجرا کردی.

سومین اجتماع هم کلاسهای قدیم درست چهار هفته بعد
 از دومین اجتماع قرار شد تشکیل شود و شروع این اجتماع درست
 از هر جهت شبیه دو اجتماع قبل بود که طی آن دو نفر کشته
 شدند قبل از همه "هری" و "جوتا" وارد آن ضیافت شدند و روتلف
 از اینکه پیرمرد یعنی پدر بزرگ جوتا همراه آنها نیامده است
 حیرت کرد و جوتا بلافاصله شروع به دادن توضیح در این باره کرد
 و اظهار داشت.

— خیلی متأسفیم آقای روتلف که پدر بزرگ نتوانست همراه ما بیاید درست همان موقعی که میخواستیم حرکت کنیم یکی از ناشران به سراغ پدر بزرگ آمد آخر میدانید پدر بزرگ یک کتاب نوشته و در حدود ده سال صرف تهیه این کتاب کرده است و آنها سرگرم مذاکره برای انتشار کتاب شدند و چون دیر میشد پدر بزرگ بما گفت که بیائیم و از شما عذر خواهی بکنیم که نمیتوانست قبل از همه بیاید ولی بهر حال تا دو ساعت دیگر خودش را اینجا میرساند آه که وقتی شما و دیگران رابه بیند چقدر خوشحال میشود .

هری و جوتا هنوز روی صندلی ننشسته بودند که زنگ خانه روتلف بصدا در آمد و لئونارد یکی از افراد دسته پنج نفری گانگسترها هم وارد شد و خود را بنام دکتر " اروین هلر " دندان ساز معرفی کرد گانگستر با ملاحظه عکس دسته جمعی قیافه های خود را با قیافه یک یک کسانی که در عکس دیده میشدند تطبیق داد و خود را قرار شده بود بجای کسی که از همه بیشتر باوشابهت دارند جابزنند و البته چون ۲۵ سال از آن تاریخ

میگذشت امکان آنکه روتلف متوجه آنها بشو وجود نداشت و فکر میکرد که گذشت زمان قیافه آنها را عوض کرده است اروین هلمر معرفی کرد دستش را بطرف صاحب خانه و میزبان دراز کرد و دست او را با صمیمیت فشرد و گفت .

— آه روتلف چند وقت است که ترا ندیدم چقدر قیافهات عوض شده است اصلاً یک جور دیگر شده ای
روتلف در حالیکه میخندید جواب داد .

— خوب گذشت زمان است اروین قیافه خودت هم به کلی تغییر کرده و عوض شده است عکس دسته جمعی را آوردند و او را بر عکس خودش را در میان ساگردان نشان داد و همه از دیدن او خنده افتادند .

در این موقع زنگ در خانه بصدا در آمد و ماکس وارد شد او خود را بجای هانس شوارتس معرفی کرد که مدیریت یک کارخانه فولاد سازی را در ناحیه " رور " بعهدده دارد . روتلف در بر خورد با او خاطر نشان کرد که هانس شوارتس آنوقت هادرس در نیمکت عقب او می نشست و قیافه اش خوب بخاطر روی مانده

است و بعد هم تاکید کرد که قیافه او حالا با آن موقع آنقدرها تفاوت نکرده و خیلی شبیه آنوقت است ماکس و دیگران از این که او توانسته است رل هانس شوارتس را خوب بازی کند و از هر جهت روتلف را با شتابه بیاندازد خوشحال شدند .

صاحب خانه برای میهمانان نازه وارد چهار گیللاس مارتینی درست کرد و بدست هریک از آنها یک گیللاس داد آنها داشتند گیللاسه را به لب نزدیک میکردند که سیسنکی رئیس گروه پنج نفری گانگسترها وارد شد .

ماکس طبق قرار قبلی فریاد کشید .

— شرط می بندم که این همان " فریدهلم " باشد که آن وقت ها صورتش پراز جوش بود و گوش هایش کشیده و خم شده بود ما او را مسخره میکردیم .

— سیسنکی که خود را رئیس آنها میدانست در اینکسه ماکس اینطور صحبت می کند خوشش نیامد ولی بهر حال با تکان دادن سر حرف های او را تصدیق کرد و دیگران از یاد آوری — گذشته زیر خنده زدند . بدین ترتیب سیسنکی هم خود را

بجای یکی از صاحبان عکس یعنی همان " فریدهلم " جازد .

در این موقع صاحب خانه جوتا را بطرف میزغذای سرد که در گوشه‌ای از سالن چیده بودند هدایت کرد و آنها مشغول — گذاشتن غذادر بشقاب خود شدند در این فرصت لتوناردکه خود را بعنوان دندانساز و بجای دکتر اروین هلر معرفی کرده بود آهسته به سیسنکی نزدیک شد و در گوش او گفت .

— رئیس ، لقمه خیلی چرب و نرمی را در اختیار داریم سه تابلواز "رنوار" دو تابلواز "مونه" و یک تابلواز "گوپا" به دیوار است و همه آنها اصل بوده و رویهمرفته چند میلیون — ارزش دارند .

قیافه سیسنکی که از شوخی و طرز حرف زدن ماکس درهم رفته بود دوباره باز شد زیرا میدید که نقشه‌اش بخوبی اجرا شده است و تلف از سرمیز غذا با صدای بلند گفت .

— دیگران دیر کرده‌اند نمیدانم می‌آیند یا نه؟

هری بالحن اطمینان بخشی گفت .

— میدانید راه بعضی هادوراست و خیابانها هم پرازیخ

و برف است و امکان دارد که دیر آمدن آنها بخاطر اشکالات —
 موجود در راه باشد ولی بهر حال تا چند دقیقه دیگر میرسند
 و همه دور هم جمع می‌شوید .

هری در همین وقت متوجه شد که ماکس کنار بخاری ایستاده
 و بفکر فرورفته است حس کرد که او آماده حمله به صاحب خانه
 میشود و می‌خواهد بایک حمله ناگهانی و بدون سرو صدا او را از
 پای در آورده و نگران بود که مبادا ضربت این دفعه ماکس و تلف
 راهم بکشد و مقتولین سه نفر بشوند و بهمین جهت از سرمیز
 بطرف او رفت و بالحن شوخی گفت .

— خوب راستی از وضع فولاد در ناحیه " رور " چه خبر؟
 ماکس آهسته اشاره به قفسه‌ای که در دیوار و پشت قاب
 تابلوی رنوار بود کرد خیلی آهسته گفت هر چه هست در این قفسه
 است وقتی تابلوها را برداشتیم باید سراغ قفسه برویم حتما
 داخل آن پراز آثار عتیقه و نفیس است و برای دستبرد خیلی
 مناسب بنظر میرسد و بعد با صدای بلند که همه بشنوند گفت .

— وضع فولاد همیشه خوب است و ممکن نیست که بازار

آن کساد شود ، ما خیالمان از جانب آن راحت است
 در همین لحظات باز در خانه روتلف بصدادرآمد این
 صداگانگسترها را بوحشت انداخت این دیگر چه کسی میتواندست
 باشد آنها که منتظر کس دیگری نبودند و روتلف با خوشحالی
 گفت .

— خوب بالاخره یک نفر یا شاید دو نفر دیگر آمدند خیلی
 معذرت میخواهم من میروم در را باز کنم .
 گانگسترها نگاهی استفهام آمیز بیکدیگر کردند و قبل از
 آنکه بتوانند فکری بکنند روتلف بازگشت ولی بایک مشت
 میهمان ناخوانده و غیرمنتظره چند نفر پلیس با اونیفورم—
 نظامی و چند نفر هم کارگاه بالباس غیر نظامی از اداره پلیس
 مونیخ و همچنین یک نفر کارگاه از اداره پلیس " شتوتگارت "
 ماموران بسرعت برق دستبندهائی را که از جیب خود درآورده
 و پیش از آنکه گانگسترها بتوانند عکس العملی از خود نشان—
 دهند بدست های آنها زدند و بعد یکی از آنها اشاره به مرد
 بلندقدی که بآنها دستور میداد کرد و گفت .

— ایشان آقای " هارتمن " رئیس پلیس جنائی مونیخ هستند و بعد از آنکه از ما اجرای قتل دونفر از همکلاسیهای قدیم خود در هامبورگ و فرانکفورت مطلع شدند تصمیم گرفتند که بقیه همکلاسیها را زیر نظر بگیرند زیرا دچار شک و تردید شدند که قتل ممکن است با همه آن همکلاسیها ارتباط پیدا کند و مثل اینست که ما درست بموقع اینجا رسیدیم البته فراموش نکرده‌اید که آقای هارتمن هم یکی از همکلاسیها و افرادی هستند که در عکس دسته جمعی دیده میشوند .

سیسنکی با کمال حیرت به قیافه رئیس پلیس جنائی خیره شد و بعد گفت .

— بله بخاطر دارم که در لیست ضمیمه عکس اسم آقای هارتمن وجود داشت ولی در مقابل اسم ایشان شغلشان را ننوشته بودند شما فکر می‌کنم نغراول از سمت راست هستید که در گوشه عکس ایستاده‌اید اینطور نیست ؟

رئیس پلیس جنائی سر خود را بعلامت تصدیق تکان

داد و گفت .

— کاملادرست است .

بعداو دست صاحب خانه یعنی روتلف رافشردوگفت .

— روتلف توهیچ عوض نشدما ی ودرست شبیه ۲۵ سال

قبل هستی روتلف درحالیکه میخندیددستی بهشانه دوست

۲۵ سال قبل خودزده وگفت .

— راستی هارتمن ما باید اجتماعی راکه گانگسترها

میخواستنداز همکلاسیهاتشکیل دهند خودمان تشکیل دهیم

فکر خوب وجالبی است .

— کاملاموافقم ولی بشرط آنکهه با قیافههای قلابی

مواجه نشویم

آدم کش!

=====

کمیسر "شتوکر" بعد از آنکه پرونده آن جنایت را بدقت

خواند با تعجب سری تکان داد و گفت:

— واقعا حیرت آوراست، جنایتی نظیر این دیگر ندیده

بودیم از هر جهت این جنایت تازگی دارد، قاتل چه مقصودی

داشته است؟

بطوریکه پرونده حکایت میکرد در یکی از محلات هامبورگ

بنام "برگدرف" در نیمه های شب مردی از پشت سر مورد حمله

قرار گرفته و بقتل رسیده بود محل قتل در یک خیابان خلوت بود

که عبور و مرور کمی از آن میشد ولی اتفاقا در آن موقع عابری از آنجا

میگذشت و وقوع قتل و حمله به مقتول را مشاهده کرد و با فریادی که مقتول کشید مرد عابر برای کمک بطرف او دوید و بانزدیک شدن او قاتل توقف نکرده و سرعت از آن محل گریخت .

موقعی که مرد عابر به آن محل رسید مقتول را مشاهده کرد که از شکم بروی زمین افتاده است شاهد نظری به جسد او نداشت و مقتول موهائی سفید داشت و پشت سراو ظاهر ابر اثر ضربهای که باو وارد شده بود شکاف بزرگی بوجود آمده و زخم عمیقی نمودار شده بود که از آن بشدت خون جاری بود .

مرد شاهد از روی کنجکاوی بطرف زمین خم شد تا چهره مقتول را به بیند و بشناسد و در نظر اول بینی بزرگ و گوشتالودی در صورت او جلب توجهش را کرد .

آن مرد در صدد برآمد که فوراً پلیس را از ماجرا مطلع نماید . بهمین جهت فوراً بطرف یکی از خانههای مجاور رفت با اجازه صاحب خانهاز تلفن آنها استفاده کرد و گزارش مشاهدات خود را به پلیس داد اما موران پلیس از او خواهش کردند در همان محل بماند تا برسند و تحقیقات لازم را بکنند ولی موقعی که او بازگشت

تادر انتظار پلیس بماند باکمال تعجب اثری از جسد در وسط خیابان ندید جسد آب شده ویزمین فرورفته بودوقتی ماموران پلیس رسیدند نیز ازحیرت نمیدانستند چه بگویند فقط آثار خونی که از جسد بر زمین باقی مانده بود نشان میداد که آن ، مرد شاهدراست میگوید و بدورغ چیزی را جعل نکرده است .

یکروز بعد از این حادثه بود که خانمی ۵۶ ساله بنام "آندمولر" آگهی در روزنامه منتشر کرد که شوهر ۶۸ ساله او "والترمولر" مفقود شده است " والتر مولر" بطوریکه خانم او اظهار میداشت شب قبل برای هواخوری و قدم زدن از منزل خارج شده بودولی از این هواخوری وراه پیمائی به منزل باز نگشته بود و از مردم کمک خواسته بود که اگر از شوهر او اطلاعی دارند وی را خبرکنند . این آگهی جلب توجه ماموران پلیس را کرد و عکس مردگمشده را از همسر او گرفته و نشان آن شاهد عینی قتل که قیافه مقتول را هم دیده بود دادند و شاهد اظهار داشت که او همان پیرمردی بوده است که در وسط خیابان از عقب مورد حمله قرار گرفته بود و بقتل رسیده بود است از طرف

پلیس یک عکس مردگمشده و ظاهرا مقتول در روزنامه ها چاپ رسید و از مردم تقاضا شد که اگر احیانا در اطراف محل قتل چیز جالب توجهی در آن موقع دیده باشد پلیس را مطلع کنند تا بلکه بدینوسیله قاتل دستگیر شود و همین آگهی سرنخی را بالاخره بدست آنها داد .

دو نفر از کسانی که درست در همان دقایق قتل از آن — نزدیکی عبور میکردند به پلیس اطلاع دادند که یک اتومبیل کورسی کوچک را که دارای شمارهای از فرانسه بوده است دیده اند و علت آنکه اتومبیل جلب توجه آنها را نموده این بود که با سرعت خیلی زیاد از جلوی آنها در همان زمان وقوع قتل عبور کرده است و در سرپیچی آنقدر سرعت داشته که نمی توانسته است خوراکنترل نماید و از ترمز آن صدای مهیبی برخاسته بود .

ماموران پلیس مراتب را به پلیس بین المللی اطلاع دادند تا اگر چنین اتومبیلی را مشاهده کردند راننده آن را بازداشت کرده و برای تحقیقات اعزام دارند و ضمنا عکسی از " والتر مولر " را هم در روزنامه های فرانسه چاپ کردند و از

مردم تقاضا نمودند که اگر اطلاعی از او داشته و وی یا جسدش را در جایی دیده‌اند پلیس را مطلع نمایند .

این تنها کاری بود که در مراحل اولیه تحقیقات پلیس انجام داد در حقیقت کار دیگری از پلیس برنمآمد . اصلاً انگیزه و موجبی را برای این قتل پلیس کشف نکرده بود و بهمین جهت پلیس نمی دانست که چه باید بکند موضوع این بود که " والتر " یعنی مقتول پیرمردی فقیر بود که اصلاً دشمنی نداشت کما و راه قتل رسانده باشد و از همه مهمتر این بود که اصولاً قاتل چرا جسد مقتول را برداشته و یا چه چیزی را از پلیس میخواست مخفی کرده باشد . اما شش روز بعد خبری از فرانسه رسید که برای پلیس جالب بود خبر حکایت از این بود که یک توریست به پلیس اطلاع داده بود که مقتول را در پاریس دیده‌است در یک محل عجیب و غریب بنام " موزه هنر آدم کشی " او در آنجا با چشم خود مقتول را دیده‌بوده است توریست ناشناس در تلفنی که به اداره پلیس کرده بود خود را معرفی نکرده بود زیرا نمی‌خواست او را بشناسند ولی بهر حال در اداره پلیس میدانستند که این موزه گالری عجیب در کجای

پاریس است و بعضی از ماموران پلیس آدرس آنرا میدانستند .
 کمیسر " شتوکر " وقتی این خبر را دریافت کرد تصمیم
 گرفت خودش بطرف پاریس حرکت کند و از راز این واقعه عجیب
 اطلاع حاصل کند آخر چطور ممکن بوده مردی را به قتل رسانده
 و جسد او را ربوده باشند و حال آن جسد در پاریس زنده شده
 و در موزه‌ای باشد .

ساعت هشت و چهل دقیقه صبح روز بعد بود که کمیسر
 " شتوکر " وارد گاردوموزه (ایستگاه شمالی پاریس) شد در آنجا
 چند نفر از ماموران و همکاران پلیس بین المللی انتظار او را
 داشتند که راهنمائیش کنند " شتوکر " قبلا حرکت خود را به
 اداره پلیس بین المللی در پاریس اطلاع داده بود و آنهایی که از
 ماموران خود بنام " هانری بنوا " را مامور راهنمائی از " شتوکر "
 کردند شتوکر نشانی‌های میزبان خود را میدانست و با او گفته بودند
 که " بنوا " مردی بلند قد است در حدود ۱/۹ متر که لباس
 سفید رنگی می‌پوشد و در ایستگاه راه آهن شمال با استقبال او خواهد
 آمد بهمین جهت " شتوکر " موقعی که از قطار پیاده شد بدون

هیچگونه ناراحتی " بنوا " را شناخت و بطرف او رفت و خود را معرفی کرده انری بنوا دست همکار خود را فشرد و پرسید :

— خوب حالا میل دارید استراحت کنید کمی سرباره کارو تحقیق خود پردازید ؟

" شوکر " بالحن مصمم جواب داد :

— آقای " بنوا " من ترجیح میدهم که قبل از هر چیز و هر کار به اصل مطلب پردازیم و باتفاق سراغ این موزه عجیب " هنر آدم کشی " برویم .

— بسیار خوب پس بفرمائید سوار شویم و یکسر با اتومبیل آنجا برویم .

پس از ساعتی حرکت در میان ترافیک سنگین و اعصاب خردکن پاریس اتومبیل دو کارآگاه دریکی از خیابانهای نسبتا خلوت واقع در سمت راست رود سن توقف کرد و آنها هر دو از اتومبیل پیاده شدند آنها در جستجوی خانه شماره ۱۷ این خیابان بودند که موزه در آنجا قرار داشت و بزودی ساختمان را یافتند ساختمان ویتترین های بزرگی بطرف خیابان داشت در

ورودی آن نسبتاً بزرگ بود و در بطرف سالونی باز میشد که شبیه مغازه عتیقه‌فروشی بود " شتوکر " بادست خود به در فشار داد و آنرا باز کرد با باز شدن درزنگی خود بخود بصدا درآمد و این موقع مردی باریک اندام و لاغر که سبیل سیاه رنگی داشت و رنگش پریده بود جلو آمد آن مرد ظاهراً در حدود ۵۰ سال ، داشت و در قیافه اش آثار ناراحتی دیده میشد .

" شتوکر " که نام صاحب اصلی موزه را میدانست به آن

مرد گفت :

— ما با آقای " لاوال " صاحب و مدیر این موزه کار داریم

کجا میتوانیم ایشان را ملاقات کنیم .

ما مورپلیس بین المللی که همراه او بود علاوه کرد ،

— بهتر است خود را هم معرفی کنیم ، پلیس هستیم . . .

و بعد کارت شناسائی خود را هم نشان آن مرد لاغر اندام داد

آن مرد مودبانه جواب داد :

— معذرت میخواهم که در این مورد نمیتوانم بشما کمک

کنم آقای " لاوال " رئیس من بمسافرت رفته است و من مدیر

جدید این موزه هستم .

"شتوکر" در حالیکه سرپای او را خوب برانداز میکرد پرسید.

— درست متوجه نشدید شما گفتید مدیر جدید این موزه ،

هستید ؟

— بله همانطوریکه گفتم من مدیر جدید اینجا هستم و

از یکی دو هفته قبل این کار را عهده دار شده ام ما چرا از این قرار

است که رئیس من در روزنامه های یک آگهی داده بود بدین مضمون

که "مدیر موقر و متینی که اعصاب قوی و نیرومندی داشته باشد

مورد احتیاج است" و من هم بعد از خواندن این آگهی به شماره

تلفنی که در آگهی ذکر شده بود تلفن کرده و با او صحبت نمودم

او در تلفن بمن اظهار داشت که او مسافرت زیادی در پیش

دارد و غالب اوقات در مسافرت خواهد بود بعد هم علاوه کرد

که حقوق من زیاد نیست ولی در عوض خانه مسکونی در این

محل بمن واگذار خواهد شد کمی توانم آنرا از نزدیک ببینم و

بدین ترتیب دو روز بعد با آدرسی که رئیس داده باینجا آمدم

ولی در این جا کسی جز یک زن خدمتکار و نظافتچی را ندیدم و او هم

وقتی مرادید و خود را معرفی کردم کار خود را تحویل داد و رفت
 زیرا به خدمت او خاتمه داده بودند و بطوریکه میگفت دیگر در
 آنجاسمتی نداشت ، من از این کار عجیب شوکه شده بودم و اگر
 بیکاری و گرسنگی بمن فشار نمی‌آورد آنرا رها میکردم ولی خوب
 چه میشود که رد منم می‌بایستی زندگی میکردم .

هانری بنوا پرسید .

— گفتید شوکه شدید چرا برای چه شوکه شده بودند .

مرد لاغر اندام با دست خود اشارهای بطرف سالن موزه

کرد و جواب داد :

— مانندن در یک چنین موزه وحشتناک و تکان دهنده‌های کار

آسانی نیست خوب شما خودتان هم آنجا را خواهید دید و تصدیق

خواهید کرد که من حق دارم شوکه شوم

شتو کرد در حالیکه هر لحظه تعجبش زیاد تر میشد پرسید ؛

راستی وظیفه شما در اینجا چیست و چه میکنید ؛

— وظیفه من در اینجا این است که افراد را بداخل نمایشگاه

و برای تماشای آن هدایت کنم و بعد هم از هر یک از آنها ده فرانک

بابت ورودیه بگیرم .

(شتوکر " نگاهی به اشیاء عتیقه اطراف کرد و پرسید .

در مورد این دکان عتیقه فروشی چطور آیا آنا را هم میفروشند

مرد لاغر اندام که مدیر آنجا بود جواب داد .

— آقای لاوال رئیس و صاحب موزه بمن نوشته بود که حق

ندارم چیزی از این اشیاء عتیقه را بفروشم .

"شتوکر" پرسید .

— چه گفتید آقای لاوال شما نوشته بود ؟

بله ، اینهم یکی از عجایب کار من در این موزه است که از

آن سردرنیاورده ام . میدانید من اصلا رئیس خود راحتی یکبار

هم ندیده ام و او را اگر به بینم نمی شناسم وقتی من باینجا

تلفن کردم که حاضرم کار را قبول کنم رئیس با تلفن بمن جواب

داد که او دستورات کار مرا همه نوشته و در اینجا خواهد گذاشت

زیرا ناچار است فوراً بمسافرت برود و فرصت دیدن مرا ندارد و روز

بعد بستمای با درس من رسید که وقتی آنرا باز کردم کلید در موزه

ویک نامه حاوی دستورات لازم برای وظایفی بود که در این جا

می بایستی انجام دهم و آنوقت روز بعد با کلیدیه موزه آمدم و در

راهروی موزه با زن خدمتکار مواجه شدم که راهرو را تمیز میکرد و بعد هم او رفت .

شتوکر که دیگر صبر و تحملش برای دیدن این موزه نمایشگاه حیرت انگیز تمام شده بود اظهار داشت .

— بسیار خوب حالا من میخواهم این موزه را به بینم .

مدیر موزه جواب داد . بسیار خوب پس خواهش میکنم بفرمائید .

— بعد بطرف دری رفت که روی آن یزبان فرانسه نوشته

بودند موزه "هنر آدم کشی" و در رابطه با طرف سالی که مملو از مناظر ترسناک و وحشتناک بود باز کرد .

در اولین نظر کارآگاه متوجه منظره و صحنه یک قتل شدند

یک مرد قوی هیکلی که با چشمانی آتش بار و خون آلود بالای سر—

قربانی خود ایستاده بود مقتول روی زمین و زیر پای او افتاده بود

قاتل یک میله آهنی در دست داشت او با همان میله برگردن مقتول

قربانی خود ضربتی وارد کرده بود با همین ضربه شکافی در گردن

مقتول بوجود آورده و کار او را ساخته بود مقتول با تمام قوا دستهای

خود را بعنوان دفاع بالا آورده بود که مانع از ضربت دیگر آن میله

آهنی شود ولی این حرکت بیفایده بود . . . چشمان او مملو از ترس و وحشت بود و با وحشت زیاد بطرف قاتل کما و را بهرقیمتی که شده میخواید از پای درآورد نگاه میکرد آثار مرگ در صورت او بخوبی دیده میشد .

شتو کرد در حالیکه به این صحنه نگاه میکرد زیر لب گفت ،
واقعا عجیب است .

زیرا در حالیکه بآن صحنه نگاه میکرد حس کرد که قاتل دارد
میله را بطرف مقتول حرکت میدهد و مقتول هم با دست خود
میله را میخواید عقب بزند . او حرکت دستهای آنها را خوب
با چشم خود میدید و از مدیر موزه پرسید ،

— آیا این آدمکها حرکت هم میکنند ؟ واقعا عجیب است

مدیر لاغر اندام موزه در حالیکه آثار ترس و وحشت در قیافه

او کاملا دیده میشد جواب داد .

— بله قادر است اصلا موضوع وحشتناک و ترسناک این

موزه هم در همین است حقیقت این دو هفتهای که من اینجا بودم

از ترس اصلا دقت به این آدمکها نمیکردم ولی دیروز بعد از ظهر

برای نخسین بارنمیدانم چرا باین آدمکهاخیره شدم وحس کردم که آنها دارند حرکت میکنند اول فکرکردم که دیوانه شده ام ولی بعد متوجه شدم که این آدم ها روی کف زمین که از چوب ، است نصب شده اند این کف چوبی است که حرکت می کند و آدمک را ب حرکت در می آورد حرکت هم موقعی انجام میشود که یک نفر تماشاچی قدم روی این کف تختهای گذاشته و به آدم ها نزدیک گردد در پای آدمکها نیز فنرهای کار گذاشته شده است این فنر ها تکان های تختها را که بر اثر پا گذاشتن زوی آنها بوجود می آیند تبدیل ب حرکات بدن آدم های نماینده هم این آدمک های مومی آدمکی است که صورت قربانی خود راه کرده و او رامی کشد و هر قدر تماشا کننده باین آدم نزدیک نزدیک تر شود حرکات او سریعتر میگردد و تماشاچی بطور کامل محسوس می بیند که چطور آدمک صورت قربانی خود را باخسونت اره میکند .

" شتوکر " در آنجا ایستاده بود و به آدمک ها نگاه میکرد ،

توضیحات مدیرموزه رامی شنید ولی جوابی نمیداد و سکوت کرده بود او بطرف دیگر خیره شد بود ، در آنجا آدمکی دیده میشد که

باشکم روی زمین افتاده بود و صورت او درست بطرف زمین بود موهایش سفید رنگ بود آقار زخم عمیقی در پشت سر او دیده می شد درست همان منظرهای که آن شاهد عینی در محل "برگدرف" هامبورگ دیده بود جسدی که ناگهان ناپدید شده بود در کنار آن آدمک مانند روی دیوار نایلونی دیده میشد که روی آن نوشته شده بود :

— جنایت در "برگدرف" پس این همان " والترمولر " بود که توریست ناشناس به پلیس اطلاع داده بود که او را در موزه ، هنر آدم کشی دیده است .

صحنه وحشتناکی بود " شتوکر " بطرف آن آدمک که مدیر موزه فکر میکرد آدمک مومی است رفت روی آن خم شد و بزودی قیافه و صورت او را شناخت او همان مرد گمشده همان جسدی بود که از هامبورگ ناپدید شده بود شتوکر با وحشت او را لمس کرد و متوجه شد که یک آدمک مصنوعی و مومی نیست بلکه جسد واقعی است که مومیائی شده است در این موقع که شتوکر غرق در حیرت و تعجب شده بود نمیدانست چه بگوید ناگهان صدای همکار او

هانری "بنوا" از گوشه دیگر موزه بلند شده که میگفت .

— آقای شتوکر ، آقای شتوکر بیائید من چیزتازهای را کشف کرده ام یک چیز واقعا حیرت آور عجیب شتوکر که نمیدانست همکارش چه چیز عجیب دیگری پیدا کرده است باکنجکاوای بلند شد و بطرف محلی که صدا از آنجا میآمد رفت در آنجا مقابل خود یک ظرف چلیک مانند استوانهای بزرگ مقابل خود مشاهده کرد که یک دریاچه شیشه‌ای داشت .

در داخل این چلیک یک مایع شفاف وجود داشت و در این مایع شفاف مردی که لباس برتن و کلاهی بر سر داشت شناور بود در چهره او آثار درد و ناراحتی بخوبی دیده میشد و معلوم بود که در موقع مرگ فوق العاده ترسیده و ناراحت شده است .

بالای سر این چلیک استوانهای مانند نیز تابلوئی بدیوار آویخته بودند که روی آن نوشته شده بود ، قاتل "برگردرف" — شتوکر که دیگر تعجب و حیرتش به منتهای خود رسیده بود مدیر موزه را صدا کرد و گفت .

— آیا کسی را که داخل این مایع درون چلیک است میشناسید ؟

مدیرموزه جواب داد :

— نه چطورمگر؟ داخل این مایع که الکل است مگر جسد واقعی گذاشته‌اند رئیس در دستورات خود بمن نوشته بود وقتی وارد موزه شدم نردبانی را که کنار چلیک الکل است بردارم و کنار بگذارم ولی قبل از این کار در چلیک محتوی الکل را باید بگذارم و من هم همین کار را کردم و فکر می‌کردم که یک آدمک مصنوعی داخل آن انداخته‌اند .

کمیسر " شتوکر " بدون آنکه جواب او را بدهد آن مرد لاغر اندام را که مرتب ترس و وحشتش زیاد تر میشد آرام کند سؤال— دیگری را مطرح کرده و پرسید .

— آیا میدانید که اصولاً چه کسی این " لاوال " را میشناسد و او را دیده است .

مدیرموزه جواب داد .

— بله در این محل یک پلیس محلی وجود دارد که همه رامسی شناسد و از کلیه اهل محل اطلاع دارد و او بمن گفته بود که آقای لاوال رامی شناسد و او مرد عجیبی است .

هانری بناوگفت هم اکنون دستور میدهم کمابین پلیس را
هرجاهست پیدا کرده و او را اینجا بیاورند تا هرچه میخواهید
از او بپرسید .

کمی بعد پلیس پیروارد آنجا شد و "شتوکر" او را جلوی
چلیک مملو از الکل که جسدی در آن شناور بود برد و جسد را نشان
او داد .

مرد پلیس فریادی کشید و گفت .

— بله او "لاوال" است . این موزه زائیده فکر و ابتکار
اوست او دیوانه این موزه بود و مرتب سعی میکرد که آثار دیگری
برای موزه خود پیدا کرده و بر آن بیافزاید من غالباً با او میگفتم
که میترسم با این افکار و اقعاد دیوانه شوی اما او بحرف های من
اهمیت نمیداد آرزوی او آن بود که جسد واقعی را در موزه خود
قرار دهد . جسد مردی را که بقتل رسیده است شتوکر بدون آنکه
چیزی بگوید مرد پلیس را بطرف جسدی که روی زمین افتاده بود
جسد مومیائی شده و التبر برد و جسد را نشان داد و مرد پلیس گفت .
— بله او میگفت که خیال دارد این جسد را از خارج تهیه

کرده و وارد نمایند بدون شک او دیوانه شده بود و بهمین جهت او خودش را هم قربانی تکمیل شدن موزماش کرد و داخل چلیک مملو از الکل شد ماست و حتماً آن کپسول سیانور را که دائماً با خودش داشت موقع ورود به چلیک خورده است که فوراً بمیرد و الکل‌های چلیک را دست و پا زدن بخارج نریزد .

هانری بنوا از پلیس پیرنتشکر کرد و بعد روی خود را به طرف شتوکر کرد و گفت .

— ما جسد را مورد کالبدشکافی و آزمایش های دگر قرار خواهیم داد و گزارش آزمایشهای خود را برای شما خواهیم فرستاد

شتوکر از همانجا بطرف ایستگاه راه آهن برگشت که زودتر به کار خود برسد در حالیکه عجیب‌ترین پرونده که در عمر و طول خدمت خود دیده بود بسته میشد

نسخه مصلحتی

=====

"بار" و "موراهان" از مدت‌ها قبل خانه‌خانم "کریزی" رازیر نظر گرفته بودند و از چگونگی رفت و آمد افراد آن خانه و عادات و اخلاق آنها اطلاعات کافی بدست آورده بودند. بعلاوه از وضع کار و درآمد و ثروت خانم "کریزی" هم خبر هائی کسب کرده بودند و بخوبی میدانستند که خانم "موریه کریزی" زن بیوه فوق العاده ثروتمندیست که پسری نه‌ساله بنام "کنت" دارد و به حد افراط بفرزند خود علاقمند است و بنا بر این نقشه و طرح خود را بر اساس اطلاعاتی که داشتند تنظیم و اجرا کردند.

آنها تصمیم گرفتند کنت را بدزدند و ربودن او از جلوی مدرسه‌اش آنها را با یک اتومبیل سواری مسروقه بانقش‌های که آنها تنظیم کرده بودند زیاد هم دشوار نبود آنها با سانی موفق شدند کنت را با خود بداخل آن اتومبیل بکشانند و اتومبیل را بسرعت بحرکت درآوردند .

کنت وقتی فهمید که او را ربوده‌اند بوضع حیرت‌انگیزی خونسردی خود را حفظ کرد و حتی با خیال راحت آدامسی را در دهان گذاشته و میجوید فقط قیافه کنجگاو بخود گرفته بود و نشان داد که این پسر بچه نه ساله که ظاهراً از آرتیست بازی و کارهای ماجراجویانه خوش می‌آید میل دارد بفهمد با او چه خواهند کرد و چه خواهد شد و بهمین جهت هم مقاومت به خرج نداده و در صدد داد و فریاد راه انداختن بر نیامده — بود " بار " وقتی خونسردی و آرامش پسر بچه را دید با ملایمت باو گفت :

— کنت خوب گوش کن ما میدانیم تو چه کسی و از چه خانواده‌ای هستی و مادرت هم یک زن فوق العاده پولدار و ثروتمند است . . .

کنت حرف او را قطع کرد و گفت .

— حالا فهمیدم ، پس شما مراد دزددها مید که برای آزاد کردنم از مادر مقدار زیادی پول و یا باج بگیرید ، اینطور نیست؟ پس این درست یک آدم ربائی است همان کاری که در روزنامهها با آب و تاب می نویسند و در تلویزیون هم فیلمهایشان میدهند چه خوب من آرکو میکردم که خودم روزی — قهرمان چنین ماجراهائی باشم و حالامی بینم که با رزوی خود رسیده ام و شما مرا دزدیده اید خوب حالا برای آزاد کردن من چه مبلغی میخواهید از مادرم مطالبه کنید ؟

"بار" که حوصله اش از حرف های پسر بچه سر رفته بود

جواب داد .

— تو خیلی پر حرفی میکنی و منم حوصله ندارم . . .

خوب حالا دیگر باید چشم های تو را به بندم آخر یکی از رسوم آدم ربائی همین کار است .

"بار" دستمالی از جیب در آورد و با آن چشمان پسر

بچه را بست و کنت هم هیچ مقاومتی نکرد و کاملاً تسلیم شد

تا چشم‌هایش رابه بندند .

بعد "موراهان" که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود فرمان اتومبیل را بطرف پارک "همیتون کورت" چرخاند و اتومبیل مسروقه را در محل خلوتی از پارک متوقف کرد در همین موقع مشغوقها و شیلا طبق قرار قبلی با اتومبیل خود بآنها نزدیک شد و کنار اتومبیل آنها ایستاد موراهان و بار از اتومبیل مسروقه پیاده شد و پسر بچه را هم با خود پائین آوردند و همگی سوار اتومبیل جدید شدند موراهان پشت فرمان آن نشست و اتومبیل را بحرکت درآورد اول کمی اتومبیل را چپ و راست و کج و معوج راه برد که پسر بچه جهت حرکت را درست تشخیص ندهد و بعد از آزادی نتواند بگوید به کجا اورا برده بودند و بعد از انجام اتومبیل را متوجه نواحی خارج از شهر کرد و در حومه شهر کنار یک خانه روستائی کهنه و متروکه‌ای توقف کرد .

باربه پسر بچه گفت :

— خوب کنت ، بالاخره به مقصد رسیدیم و حالا باید

پیاده شویم .

بعدهمگی پیاده شدند و یاردست کنت را گرفت و با
چشمان بسته او را از اتومبیل پائین آورد و داخل خانه دهقانی
برد و در آنجا چشمانش را باز کرد و گفت .

این خانه ایست که باید مدتی در آن بمانیم البته
راحتی و آشایش منزل شما که نیست اما

کنت حرف او را قطع کرد و گفت .

— نه اتفاقاً زیاد هم بد نیست خیلی جالب است درست
مثل خانه‌هایی که در فیلم‌های سینما دیده بودم راستی به بینم
شما اینجا اسباب بازی هم دارید ؟

بارجواب داد :

— بله ، یک جعبه مهره بازی داریم حتماً بلدی که بازی

کنی ؟

کنت جواب داد ،

البته البته من آنرا خیلی خوب بازی میکنم و حاضرم

باشما مسابقه هم بدهم

اما در همین موقع یکمرتبه آثار درد و ناراحتی در صورت
پسر بچه پدیدار شد. او خرخر کرد و روی تخت خوابی که در
گوشهٔ آن اطاق بود افتاد.

مردها و شیلا از تغییر حالت و افتادن بچه ناراحت شده
و شیلا روی بچه خم شد و گفت:

— او یکمرتبه چرا اینطور شد؟ شاید نرسیده است و از شوک
و ناراحتی افتاده است باید یک همچو چیزهایی باشد؟ بار
شانمهای خود را بالا انداخته و گفت.

— ممکن است اینطور باشد نمیدانم واقعا که عجیب است
او همین حالا داشت بطور عادی با ما صحبت میکرد او هم روی بچه
خم شد و دستهایش را گرفته و تکان داد و گفت.

— آقای پسر چه شده است؟

کنت چشمان خود را باز کرد و در حالیکه به سختی نفس
میکشید و معلوم بود که از تنگی نفس رنج میبرد بریده بریده گفت.

— من من بیمار نفس تنگی دارم و باید

— او نتوانست بحرفهای خود ادامه دهد و کمی ساکت.

ماند و سعی کرد که نفس بکشد و بعد با دست اشاره به کیف مدرسه خود کرد و گفت .

— من روزی چهار بار باید دوا بخورم یک قاشق پر غذا خوری و کمی آب . . . خواهش میکنم دوا را بمن برسانید و گرنه . . . بار که از وضع کودک متاثر شده بود جواب داد .

— همین حالا گفתי دوا در کیف است ؟

او کیف را برداشت و در آن را باز کرد در گوشه کیف یک شیشه دوا دید آنرا با عجله بیرون آورد و روی آن اتیکی بود که بار آنرا خواند "فکروتی تیس" بعد شیشه را جلوی روشنائی گرفت و با ناراحتی گفت .

— لعنت بر شیطان این شیشه که فقط مقدار کمی دوا دارد و حداکثر با مصرف دو یاسه مرتبه تمام میشود و از آن چیزی باقی نمی ماند .

موراهان و شیلا بانگرانی نگاهی بیکدیگر کردند و فهمیدند که معنای نبودن دارو در شیشه چیست و موراهان آهسته گفت .

— عبارت دیگر داروی شیشه حتی برای یک روز پسر بچه

هم کافی نیست و ما باید هرطوری شد ماین دارورابرای بچه تهیه کنیم و آنهم که بدون نسخه انجام پذیر . . .

بار با حرکت دست موراهان را که خیلی ناراحت شده بود دعوت به سکوت کرد و یک قاشق از دوارا با آب در حلق بچهریخت و او اندکی آرام شده و بعد بار آهسته از او پرسید .

— خوب کنت . اگر تو دارو یعنی " فکروتی تیس " را بطور مرتب و روزی چهار قاشق نخوری چه میشود آیا خطری خواهد داشت کنت بلافاصله و با عجله جواب داد :

— بله آقا خطرناک نیست . من باید حتما این دوارا بطور مرتب بخورم وگرنه نفس تنگی من آنقدر شدید میشود که منجر به خفگی و مرگ میگردد و دو سه مرتبه اینطور شده ام .

بعد او قیافه معصومانهای بخود گرفت و لبخند کوتاهی بر لب آورد و نگاهی به موراهان و شیلا کرد که آنها را بکلی از وضع خود ناراحت و متاثر نمود

و بعد پسر بچه به سخنان خود علاوه کرد .

— من خوشبختانه نسخه این دوارا در کیف خودم دارم آخر

امروز قرا بود که یک شیشه دوی دیگر بخرم .

بارکه از این حرف خوشحال شده بود نگاهی پرمعنی به
موراهان کرد و ظاهرا میخواست باو بگوید ما شانس آورد ما ایم و
بعد از پسر بچه پرسید .

— خوب این نسخه کجاست ؟

ذرکیف مدرسمام . لای کتابم .

باربا خوشحالی دو باره کیف او را باز کرد و کتاب را بیرون
آورد و آنرا بطرف زمین گرفت و تکان داد یک ورقه کاغذ از آن
افتاد موراهان خم شد و کاغذ را برداشت و نگاهی بآن کرد و گفت .
— درست است این یک نسخه است که همان دوی "فکروتی

تیس" روی آن نوشته شده است نسخه را دکتر "ویلیام شریدان"
نوشته است و تا بحال چندین بار هم آنرا در داروخانه‌های —
مختلف پیچیده اند و مهر آن داروخانه روی نسخه زده شده است .
پسر بچه سر خود را بلند کرد و گفت .

— بله دکتر ویلیام شریدان پزشک خانوادگی ما است و شما

می‌توانید بروید و نسخه را به پیچید . تصور میکنم برای چند

روز اقامت من در اینجا کافی باشد راستی چند روز خیال دارید
 مرا اینجا نگهدارید؟

— کنت تو باید هدایای که همه چیز یعنی پرداخت پول
 بابت آزادی توورها کردن تو باین سرعت و فوریت ها هم انجام
 پذیر نیست و بناچار مدتی بطول می انجامد تا مادرت بتواند
 پولی را که مطالبه میکنیم تهیه کند و بماندهد و بعد ما ترا آزاد
 کنیم

پسر بچه در حالیکه خوشحال بنظر میرسید فریاد زد ،
 — چقدر خوب ، واقعا که عالی است این یک تنوع بزرگی
 برای من است آخر شما نمیدانید که زندگی در خانه ما چقدر
 یک نواخت و ناراحت کننده است ، دائما آدم با افراد معین
 سروکار دارد و اشخاص خاصی رامی بینم و اگر چند روزی با
 شما اینجا بمانم خیلی خوشم میاید .

بار بار نگاه مترحم انگیزی به آن کودک نگاه میکرد و بسا
 خود میگفت بچههای پولداران و ثروتمندان هم درست برعکس
 آنکه انسان تصور می کند خوشبخت نیستند و گرفتاریهای —

زیادی دارند بعد او روی خود را بطرف شیلا کرد که کنار تخت کنت نشسته بود و در حالیکه با دست‌های خود موهای بور او را نوازش میکرد و گفت .

— خوب عزیزم تو بعدا با اندازه کافی وقت خواهی داشت که باین پسر خوب بررسی حالا بلند شو که یک کار بزرگی را باید انجام دهی من فکر میکنم که تو بهترین کسی باشی که بتوانی داروی این پسر را از داروخانه بگیری .

بعد بار روی خود را بطرف کنت کرد و گفت .

— دوا را از کدام داروخانه می‌توان تهیه کرد ؟

کنت با آرامی جواب داد .

— فکر میکنم همدم و او خانه‌ها آنرا داشته باشد ولی البته

این دارو بسته‌بندی شده و حاضر نیست و چند دقیقه طول

میکشد که داروخانه مواد مختلف آنرا مخلوط کرده و دوا را

درست کند و در شیشه بریزد

در همین موقع کنت دوباره گرفتار نفس تنگی شد و گفت

— آقا خواهش میکنم هرکاری که میکنید عجله نمائید

زیرا فکرمی کنم که باز هم احتیاج باین دوا دارم و کاری کنید که
قبل از آنکه وقت بگذارد دوا را بخرید و بیاورید .

شیلا لبخندی زد و بلند شد و نسخه را از دست بار -
گرفت و گفت .

— راحت باش عزیزم من همین حالا میروم و نسخه را
می پیچم راستی مهر این داروخانه که روی شیشه خورده است
چیست " سیلور " ؟

پسریچه جواب داد . بلمداروخانه " سیلورگرین " که
در خیابان " اوکس بریج " واقع است ولی باز خطاب به
شیلا گفت .

— اما شیلا گرچه این داروخانه نزدیک است ولی آنجا
نروزی را ممکن است احتمالاً اشکالی پیش بیاید و گرفتار دورد
سر شویم فکرمیکنم بهتر باشد به محلات دوردست دیگر مراجعه
کنی و در آنجا دوا خانهای پیدا کنی و نسخه را به پیچی که دیگر
هیچ اشکال احتمالی پیش نیاید .

شیلا در حالی که حرف بار را تصدیق میکرد و با آن موافق

بود جواب داد .

— بسیار خوب باره‌مین کار را میکنم خاطرت کاملاً جمع باشد .

بعد با دست از پسر بچه خدا حافظی کرد و گفت خاطرت جمع باشد خیلی زود دوایت رامی‌خرم و برمی‌گردم .

بارشیلارا تا خارج از اطاق همراهی کرد و موقعیکه شیللا پشت فرمان اتومبیل نشست و آنرا روشن کرد باو گفت :

— دختر خیلی احتیاط‌کن و مواظب خودت باش که دسته گلی بآب ندهی و اگر در داروخانه چیز مشکوک و قابل سوءظنی دیدی فوراً نسخه را بگذار و فرار کن خیلی مواظب باش که حتماً در تعقیب ماهستند حتی اگر لازم شد اتومبیل را هم جا بگذار و خودت از همراهی که میدانی فرار کن . میدانی که این اتومبیل هم بنام ما نمره نشده است و اگر بدست پلیس بیفتد بوسیله آن نمیتواند به هویت و آدرس ما برسد .

شیللا با بی‌حوصلگی جواب داد :

— خاطرت جمع باشد من مواظبم بچه‌که نیستم .

بعد گاز داد و حرکت کرد و رفت . . . بارو موراهان هر دو کاملاً به شیلا اطمینان داشتند چند ما موریت را که سابقاً " باوداده بودند بخوبی و بدون هیچ اشکالی انجام داده بود ولی با اینحال وقتی او رفت آنها در اضطراب و نگرانی بودند و مرتب در فکر بودند که آیا موفق میشود بدون پیشامد و حادثه‌های دوا را خریده و مراجعت کند با رجعه مهره بازی را برای وقت گذرانی از قفسه اطاق برداشت و نزد کنت آورد و با او مشغول بازی شد ولی حواسش پرت بود و درست نمیتوانست بازی کند فقط پسر بچه با خیال راحت و جدیت بازی میکرد بالاخره انتظار به پایان رسید و شیلا بازگشت و در حالیکه شیشه محتوی دارو را مانند

یک پرچم پیروزی بالای سر خود تکان میداد گفت .

— موفق شدم بفرومائید اینهم شیشه دارو .

و بعد شیشه دوا را نشان کنت داد و گفت .

— این شیشه دوا برای چند روز کافی است ؟

پسر بچه شیشه را گرفت و خوب واریسی کرد و گفت ، فکر

میکنم برای یک هفته و نیم تا دو هفته بطول انجامد . بعد سر

خود را بلند کرد و متوجّه آن مرد شد و خطاب با آنها گفت .
 ولی من اینقدر نمی‌توانم در اینجا بمانم و حوصله‌ام سر
 میرود .

در این میان ناگهان صدائی از خارج بگوش رسید و این
 صدا قبل از همه جلب توجه کنت را کرد و او خوب گوش داد بار
 و موراها ن همین‌طور شیلاهم مثل آن بود که صدا را شنید مانند
 آنها در جای خود خشک شدند و نفس را در سینه‌هایشان حبس
 کردند بار که خیلی تعجب کرده بود سئوالی بر زبانش آمد
 ولی پیش از آنکه حرفی بزند سه نفر پلیس با او نیفرم نظامی و
 دو نفر با لباس غیر نظامی وارد محوطه شده و اسلحه‌های خود
 را رو بآنها گرفتند .

یکی از افرادی که لباس غیر نظامی برتن داشت و ظاهراً
 سمت ریاست دیگران را داشت جلو آمد و گفت .

— از جای خود تکان نخورید و بدانید که خانه از طرف
 پلیس کاملاً محاصره شده است بنابراین فرار نتیجه‌ای ندارد
 دستهای خود را بالا بپرید و رو بیدیوار بایستید کوچکترین

حرکتی نکنید که هدف گلوله واقع میشود .

بار " وموراهان فوراً اطاعت کردند و دستهای خود را بالا برد و روید یوار ایستادند شیلادر حالیکه بصدای بلند گریه میکرد روی تخت خواب افتاد و خطاب به کنت گفت .

— بآنها بگو که ما با توهیج بد رفتاری نکردیم . ومن حتی با اتومبیل شهر رفتم تا دواى ترا از داروخانه بخرم و بیاورم کنت در حالیکه میخندید جواب داد .

— بله واشتباه شاهم درهمین جا بود .

بارکه روید یوار ایستاده بود برگشت و نگاه غضبناکی به پسر بچه کرد و گفت .

— پس تو ما را دست انداخته بودی و بچه باین کوچکی خودت را به ناخوشی زدی و ما آدمهای بزرگ را فریب دادی؟ در اینجا کار آگاهی کم ریاست ما موران را بعهده داشت در مذاکره آنها داخل شد و گفت .

— بله واقعا رل خود را با مهارت و زبردستی بسیار بازی کرد و خوب شما را در دام انداخت راستی شما نمیدانستید که

مادر کنت خانک کریزی سابقا هنر پیشه معروف و بسیار با استعداد بود؟

اودستی بعنوان تشویق به پشت کنت زد و اظهار داشت ،
 — تو واقعا هوش و استعداد خودت را خوب بکار انداختی
 و موفق شدی به بینم راستی در این جریان هیچ نترسیدی کنت
 در حالیکه رنگ و رویش سرخ شده بود جواب داد ،
 — چرا آقا باید اعتراف کنم که ترسیدم ولی باید بگویم
 که شام زود رسیدند و مرانجات دادید ،
 بار خطاب به کارگاه گفت ،

— خوب آقا شما که موفق شدید ما را دستگیر کنید ولی یک
 نکته هنوز بر من تاریک است و آن اینست که شما چطور توانستید
 ما را در این خانه دور دست روستائی پیدا کنید؟
 کار آگاه خند مای کرد و جواب داد ،

— فکر کردیم که خودتان فهمیدماید از روی نسخه همان
 نسخهای که به داور خانه ارائه دادید پس از آدم ربائی هائی که
 اخیرا اتفاق افتاده مادر کنت هم دچار وحشت شد که یک وقت

پسر او را با این ترتیب نذرند و برای جلوگیری از اینکار
تدبیری اندیشید و فکر جالبی کرد او به کنت پسر خود یک شیشه
محتوی کمی داروی بدون ضرر و یک نسخه داد که در کیف خود
بگذارد و همیشه آنرا با خود داشته باشد بعد بوسیله پلیس از
کلیه داروخانه‌ها تقاضا کرد مباد که اگر چنین نسخه‌ای را با آنها
ارائه دادند فوراً بوسیله تلفن اسکا تلند یا ررام مطلع کنند و به
دین ترتیب موقعی که این خانم جوان با شیشه‌دو آن داروخانه ،
راترک کرد یکی از اتومبیل‌های مادر چند قدمی او بود و اتومبیل
وی را دور دور تا اینجا تعقیب کرد و بدین ترتیب بمخفیگاه
شما پی بردیم قضیه ساده‌ای بود اینطور نیست .

زننده بگورا

=====

با وجود گرمای شدیدی که از چند روز قبل در آن جزیره وجود داشت و عرصه را بهمه تنگ کرده بود آن دونفر خیلی شیک و مرتب لباس پوشیده بودند و با آنکه بیشتر مردم جزیره پیراهنهای آستین کوتاه و شلوارهای شورت پوشیده بودند آنها پیراهنهای یقه بسته بودند . مردی که کوتاه قد تر بود لباس مشگی پوشیده بود و دیگری لباس نازک آبی رنگ و سنجاق زیبایی هم به کراوات او دید می شد . آنها جلوی دری توقف کردند و زنگ آنرا بصدا در آوردند طولی نکشید که خانم بالابلندی با موهای بور در را بروی آنها گشود . مرد که لباس مشگی رنگ

پوشیده بود سرفرود آورد و بزبان اسپانیولی سلام کرد و بعد به زبان آلمانی گفت :

— ببخشید خانم "هسل‌مان" از اینکه مزاحم شما شدیم ولی موضوعی پیش آمده است که باید با شما صحبت کنیم من میگوئم گنوردی از وزارت جهانگردی هستم و یکبار دیگر هم معذرت می‌خواهم که سرزده زنگ زده و مزاحم شما شدیم ولی بهر حال موضوعی است که باید شما را خواه از آن مطلع شوید .
خانم موبوراز آن دونفر دعوت کرده که وارد خانه شوند او یک لباس سفیدرنگ و روپوش حمام برتن داشت و هر قدمی که برمی داشت چاک آن لباس باز می‌شد و قسمتی از ساق‌ها و ران‌های سفید و خوش تراش او نمایان می‌شد ولی خود او هم نسبت باین موضوع بی‌قید بود و ناراحت نمی‌شد . از این که دیگران حریصانه پاهای او را نگاه کنند . زن در حالیکه سیگاری گوشه لب خود گذاشته بود به آن دونفر گفت :

— آقایان من درست نمی‌دانم شما بامن چه کار دارید و راجع به چه موضوع می‌خواهید صحبت کنید ولی این را بگویم

در حال حاضر چیزی که از همه برای من مهمتر است این است که اثر خبری از شوهرم بدست آورم و نمیدانم شما در این مورد خبری دارید؟ پیش از آنکه آنها بتوانند جوابی بدهند وارد اطاق نشیمن شدند که بامبل شیک و عالی مبله شده بود زن به آن دو نفر بادست اشاره کرد کمروی دو مبل راحت بنشینند . مرد بلند قد که لباس آبی که تا آن موقع ساکت مانده و چیزی نگفته بود نگاه طولانی به زن کرده و گفت .

— خانم محترم ما موضوعی را میخواهیم بشما بگوئیم که باید طاقت آورده و با قدرت به آن گوش بدهید .

زن بیصبرانه او را نگاه کرد ولی چیزی نگفت و منتظر ماند و مرد به سخنان خود ادامه داد و ضمن معرفی خود گفت .

— قبلا باید خود را معرفی کنم . من مشاور حقوقی و قضائی کنسولگری آلمان در پالمهستم و وظیفه غم انگیز و ناراحت کننده ای به عهده من گذاشته شده است که

— زن موبور که حوصله اش سررفته بود گفت .

— خدایا شما که مرا کشتید چما تفاق افتاد موجه می خواهید

بگوئید؟ دیروز صبح بود که من وشوهرم اختلاف نظری پیدا کردیم من بمکورت (اسم شوهرم مکورت است) گفتم که باید از آن کارخانه لعنتی دست بردارد و در این جزیره بسیار زیبا و قشنگ در کنار من باشد و زندگی پر از لذت و سعادت مندانه‌ای را بگذارد ولی او مرد عجیبی است و عاشق کارش است و به همین جهت حاضر نشد از کارخانه دست بکشد و پیشنهاد مرا رد کرد

مرد کوتاه قد اسپانیولی حرف زن موبورا قطع کرد و گفت:

— خانم، خواهش میکنم بگوئید شوهرتان دیروزی شما را ترک کرد و از اینجا خارج شد؟ زن بلافاصله جواب داد:

— کمی قبل از ساعت نه، او مایو وشلوار شنای خود را برداشت و بطرف بندر رفت.

— فکر می‌کنید چه مدتی او احتیاج دارد که خود را از اینجا به بندر برساند؟

— تصور میکنم حداکثر چهار یا پنج دقیقه زیرا او با اتومبیلی

که کرایه کرده بودیم بطرف بندر رفت .

— بنا براین امکان دارد کما و به قایق مسافربری که از آنجا

بطرف "کالاساتنانی" میرفت رسیده باشد ؟

زن موبور باتکان دادن سرجواب مثبت داد و بعد نگاهی

پر معنی به دیپلمات کرده و گفت .

— بلممکن است رسیده باشد اما مقصودتان از این سؤال

چه بود ؟

مشاور حقوقی کنسولگری آلمان کمی مکث کرده و بعد

جواب داد :

— خانم محترم باید بگویم که بدبختی و بدشانسی بزرگی

روی داده است . قایق مسافربری که ساعت نه صبح از بندر

حرکت کرده بود غرق شد ما ست و مانگران هستیم که شوهر

شما با آن قایق غرق شده باشد .

زن موبور مانند آن که شوکه شده باشد سکوت کرد و بعد

بطرف بطری کنیاک رفت و گیلای برای خود رخت و آنرا سر

کشید ، ظاهرا کمی حالش بهتر شد و بعد گفت .

— متاسفانه باید بگویم که ما تقریباً اطمینان داریم که این واقعه روی داده است ، زیرا ایشان راصبح آن روز کمی قبل از حرکت قایق روی اسکله بندر دیده بودند ظاهر برای شناسی خواسته است برود ؟

زن باتکان دادن سر حرف‌های او را تصدیق کرد و بعنوان توضیح گفت .

— بله ، من و او تقریباً هر روز با قایق مسافربری بطرف — کالا سانتانی " میرفتیم زیرا آنجا یک پلاژ ماسه‌ای خیلی خوبی دارد و درست برخلاف پلاژ اینجاست که از تخته سنگ‌های نوک تیز تشکیل می شود .

مشاور کنسولگری دو باره رشته صحبت را در دست گرفت و گفت .

— این قایق مسافری ساعت نه و ربع صبح در فاصله سه میلی ساحل غرق شد و هشت نفر از مسافرانی که برای تفریح باینجا آمده بودند و شوهرشما هم جزء آنهاست ناپدید شده اند و چون تاکنون از آنها اثری بدست نیامده است بناچار باید با

کمال تاسف آنها را غرق شده دانست . . . کسانی که در ساحل ایستاده بودند میگویند که از دور شعله آتشی را در قایق دیده‌اند ظاهراً دیگ بخار آن آتش گرفته و بعد منفجر شده است و بلافاصله قایق مسافربری مانند سنگی که در آب فرورود غرق شد . ماکوشنر زیادی برای نجات سرنشینان قایق کردیم ولی تاکنون جز چند نخته پارماز قایق چیز دیگری بدست نیاوردیم . زن که ظاهراناراحت شده بود سرخود را میان دودست گرفته و آهسته گفت .

— آه، خدای من تا بحال فکر می‌کردم که شوهرم جانی سرش گرم شده و مشروب خورده و گذشت زمان را فراموش کرده که بخانه نیامده است . دیشب که از نیامدن او به خانه نگران ، شدم به پلیس تلفن کردم و افسری که پای تلفن بود با حسن اطمینان بخشی بمن گفت ، خانم نگران نباشید در اینجا معمولاً مردهای زن داروقتی از خانه خارج میشوند و به بهانه‌های مختلف بازگشت خود را به تاخیر می‌اندازند و دیر برمیگردند و من هم حقیقت را بخواهید حرفهای او را پذیرفتم زیرا "کورت" شوهرم مشروب زیاد می‌خورد و احتمال داشت که واقعا مست کرده

باشد . . . آنها دو مرد دیگر ظاهر لگاری نداشتند ، آن بود که از جای خود برخاستند و سری فرود آوردند که برون‌دزن موبور ، آنها را تا جلوی درب درقه کرد ولی چند لحظه بعد آن زن در حالیکه لب‌خند می‌زد روی صندلس نشست و درست مثل اینکه هیچ واقعه بدی روی نداده است و بادور شدن صدای اتومبیل آن دونفر گوئی تمام خاطرات تلخ و ناراحتی‌هایی که زن به آن تظاهر میکرد از آن خانه خارج شده و رفته بود . . .

ظهر شده و آفتاب سوزان هم‌جا را گرفته بود "مادلن

هسل‌مان" همان زن موبور از جای خود بلند شد پنجره بطرف خارج رابست یک گیلاس براندی برای خودش ریخت و روی یکی از صندلیهای چوب بلوطی که دور میزی از همان چوب - قرار داشت نشست . در این موقع مرد کوتاه قد و چاقی از پشت سر به او نزدیک شد و عقب صندلی او ایستاد دستش را روی شانه زن گذاشت او با گردن زیبای زن کمی بازی کرده بعد بتدریج دست‌های او بطرف پائین لغزید و از شکاف یقه حوله‌شنای او بطرف سینه‌های زن رفت ، او کمی سینه‌های برجسته

زن را بادست خود لمس کرد و گفت .

— عزیزم مثل همیشه غالب بود ، تو واقعا که خوب و دوست

داشتنی هستی .

بعد بصدای بلند خندید و دستش را از سینه زن خارج

کرد و گیلای براندی نیمه خورده او را برداشت و جرعی ،

نوشید و گفت :

— واقعا که زندگی آنهم درکنار تو چقدر زیبا و لذت

بخش است .

"مادلن هسل مان" به تنندی روی خود را از او برگرداند

و باخشم و نفرت گفت .

— تو یک خوک دروغگو و کثیف هستی کورت . لعنت به

این شانس من تو چرا نباید واقعا در آن قایق مسافری بوده

باشی و با آن غرق شده باشی آه که آنوقت من چقدر راحت

میشدم

کورت هسل مان له خندی زد و گفت :

— خوب عزیزم ، سرنوشت چنین است که من نمی بایستی

سواران قایق میشدم ، اما تو چرا دروغ گفتی و وقتی از تو راجع
 بمن پرسیدند نگفتی که سوار آن قایق نشدم ؟ جواب این
 سؤال را خود من بهتر از تو میتوانم بدهم ، برای اینکه تو
 به من احتیاج داری و بدون من هیچ چیز نیستی ، در حقیقت
 یک مشت ریگ بیمصرف هستی که ترا از کوچه و خیابان جمع
 آوری نمودم .

زن نگاه تندی به شوهر خود کرده و گفت :

... خوب چه توقع داشتی ؟ توقع داشتی به آن آقای
 محترمی که از طرف کنسولگری آمده بود بگویم که ما ورشکست
 شدیم ؟ دلتم میخواست ، به او بگویم که آقای هسل مان کارخانه
 بزرگ خود را از دست داده است و دیگر کارخانه‌ای ندارد ؟
 یا شاید توقع داشته باشی به آنها بگویم که تو دیروز صبح زود
 کمی بعد از آنکه از خانه خارج شدی چون اوراق بورس خودت
 را جا گذاشته بودی بخانه برگشتی و سوار آن قایق نشده بودی
 و شاید این راهم علاوه کنم که تو وقتی برگشتی من در تراس
 عقب خانه کاملاً لخت و برهنه دراز کشیده بودم و حمام آفتاب

میگرفتم

زن سپس نگاه پرمعنائی به شوهر خود کرد و ادامه داد .
 و بعد هم برای آنها شرح دهم که تو مثل یک خوک
 وحشی بمن حمله کردی و تقریبا مرا مورد تجاوز قرار دادی؟
 درست در همان لحظه قایق مسافربری سوت کشیده و از بندر
 دور میشد شاید هم بی میل نبودی که بالاخره همه ما جرا
 را برای آنها تعریف کنم که من خبر غرق آن قایق مسافربری
 را از رادیو شنیدم آنرا با کمال تعجب برای تو گفتم و تو
 ضمن آنکه خوشحال شدی سوار آن قایق نشده بودی فکر تا زامی
 بسرت افتاد بمن گفستی که ترا روی اسکله محل سوار شدن قایق
 مسافربری مشاهده کرده اند و بهمین جهت همه تصور خواهند
 کرده که تو هم سوار آن قایق شده ای و در دریا غرق شده ای . . .
 مرد که دیگر حوصله اش سر رفته بود حرف های او را قطع
 کرد و گفت .

— پس است چرا اینقدر رواجی میکنی ، خوب بقیه

نقشهای را که من کشیدم خودت پسندیدی و یادت نرود که به

نفع خودت است اجرا شود دو میلیون دلار پول نقدی که بهایت بیمه عمر من از شرکت بیمه دریافت میکنی واقعا پول زیاد و خوبی است . با این پول قابل توجه می توانیم چندسالی را با یکدیگر در امریکای جنوبی بسربریم و خوش بگذرانیم و هر قدر می خواهیم خرج کنیم توهم که به پول علاقه داری و هیچ چیز را مهمتر از پول نمیدانی .

مادلن با شنیدن حرفهای شوهرش کمی آرام شده

گفت :

کاملا حق باتست کورت ، ما باید سعی کنیم کمترین پول را بدون هیچ اشکالی بدست آوریم و بدین منظور هم نباید کوچکترین اشتباهی در کار خود بکنیم زیرا در آن صورت همه چیز را از دست میدهیم از همه مهمتر لباسهایی است که تو دیروز پوشیده بودی و با آن لباس ترا روی اسکله قایق مسافری دیدماند باید این لباس را معدوم کنی که بدست کسی نیفتد زیرا در غیر این صورت خواهند فهمید که تو غرق نشده ای و زنده هستی ، کورت لبخندی زده و گفت .

— بله عزیزم می بینم که تو آنقدر هاهم که تصور میکردم
 احمق نیستی کورت بعدا سویچ اتومبیل را که در دست داشت
 و با آن بازی میکرد در جیب شلوار خود گذاشت و با خود زمزمه
 کرد:

— بله، باید این یک دست لباس را نا بود کنیم اما چطور
 و چگونه؟

مادلن که متوجه شد او چه میگوید و در فکر چه چیزی
 است جواب داد:

— در انبار طبقه زیر، زمین کف انبار نرم است و آنرا
 می توان به آسانی کند چطور است که لباسها را آنجا ببری و زیر
 خاک مخفی کنی؟

کورت حرف او را تصدیق کرد و گفت:

بدفکری نیست، آنجایی توانم براحتی زمین را بکنم و لباس
 ها را خاک کنم.

بعد پلمهای زیر زمین را گرفته و پائین رفت و در آنجا
 مشغول کردن زمین شد تا لباسها را خاک کند.

نیم ساعت بعد زن موبور نیز در حالیکه یک بهشگه کوچک
آبجو خنک در دست داشت پنجه‌های زیرزمین را گرفته و پائین
رفت .

"کورت" تقریباً از کندن زمین فارغ شده بود این گودال
در حدود نیم متر عمق داشت و نیم متر عرض و در حدود دو متر
طول ، زن بشکفاً آبجو را بدست شوهرش داد او در حالیکه لبخند
شیطنت آمیزی میزد گفت .

— گودال را به بین درست شبیه یک قبر شده است .

بعد او نشست و چون تشنگش بود سر خود را بدهانه بشکه
گذاشت و با اشتیاق تمام مقدار زیادی آبجو را خورد .

مادلن پس از آنکه کورت سرش را از روی بشکه بلند کرد
که نفس تازه کند با تمسخر باو گفت :

— گفتم این گودال شبیه به قبر است ؟ اشتباه میکنی

خود قبر است میدانی قبر کی ؟ قبر خود تو .

کورت که مات و مبهوت او را می نگریست ، رعشای سرا—

پایش را گرفت و زن در حالیکه با صدای بلند میخندید گفت .

— میدانی در آجیو چه بود که آنرا خوردی؟ مرگ موش،
 بله داروی مرگ موش و سیانور را که خودت چند روز قبل خریده
 بودی که با آن موشهای خانه را بکشیم من در آجیو ریختم و تو
 آنرا خوردی و حالا من راحت شدم زیرا از تو متنفر بودم نفرت
 داشتم و حالا صاحب دو میلیون دلار ثروت هم میشوم و پول بیمه
 عمر ترا از شرکت بیمه میگیرم و تو هم براستی مرده‌ای و دیگر
 حقمای در کار نیست، پلیس هم چون ترا روی اسکله قایق مسافربری
 دیده فکر می‌کند که تو واقعاً در قایق بوده و غرق شده‌ای و از این
 نظر هم اشکالی پیش نمی‌آید:

کورت فریادی کشید و خواست بطرف زن حمله ور شود و
 گلوی او را بفشارد ولی تلاش او بیهوده بود زیرا سم سیانور در
 وجود او اثر کرد و سرش گیج رفت و زمین خورد، زن معطل نشد
 فوراً دست بکار شد جسد شوهرش را کشید و در همان گودال و
 قبری که بدست خودش حفر کرده بود انداخت و بعد بیل را،
 دست گرفت و خاک هائی را که او از گودال در آورده بود روی
 جسد ریخت و کورت راهنوز نمرده زنده بگور کرد.

این کار در حدود نیم ساعت وقت زن را گرفت و آخرین
بیل خاک را روی جسد ریخته بود که صدای زنگ در خانه از بالا
شنیده شد .

مادلن هسل مان فورادستی بسر و روی خود کشید و خاک
های روی آنرا پاک کرد و با عجله در زیر زمین را بست و از آن خارج
شد و بطرف در دوید ، نفس نفس زنان آنرا باز کرد که به بیند
کیست ؟

— وقتی در باز شد مرد خوش لباس مشا و رکنسولگری را پشت
در دید که می‌گفت . ببخشید باز هم مزاحم شدیم .

او وارد شد ولی تنها ، نبود بلکه عده‌ای از افراد پلیس
نیز او را همراهی میکردند ، همه با اتفاق وارد خانه شدند ، مادلن
متحیر مانده بود که چه خبر شد ما ست و آنها چه میخواهند و چرا
آنجا آمده اند و در حالیکه آنها را یا تعجب نگاه میکرد مشاور —
قضائی کنسولگری لبخندی باورده و گفت :

— خانم این بار من یک خبر خوش برایتان آورده ام ، که
جبران خبر بد مرتبه قبل را می‌کند . شوهر شما زنده است .

این خبرمانند صاعقه‌ای بود که سر مادلین فرود آمد. او تگانی خورد و بلرزه درآمده رنگ و روی خود را بکلی باخت. تغییر حالت او از نظر افسر پلیس پوشیده نماند و او گفت:

خانم بطوریکه شما قبلاً اظهار داشتید بیروز شوهر شما با اتومبیل کرایم‌ای که در اختیار داشت بطرف اسکله قایق‌های مسافری رفت ولی امروز ما آن اتومبیل کرایه را جلوی در منزل شما مشاهده کردیم. من مدتی در اطراف این موضوع که چگونه اینکار امکان دارد فکر کردم و باین نتیجه رسیدم که حتماً شوهر شما باید زنده باشد و خود او اتومبیل را باینجا آورده باشد و بدون شک او سوار قایق نشده است زیرا اتومبیل فقط یک سوئیچ داشته و آنهم که نزد شوهرتان بوده است؟

مادلین خیلی ناراحت شد آنها اشتباه بزرگی کرده بودند که اتومبیل را جلوی خانه گذاشته بودند و در حقیقت فراموش کرده بودند که باید اتومبیل را در جلوی اسکله بگذارند.

نه جلوی خانه فکری بخاطر مادلین رسید و او در جواب افسر پلیس گفت:

بله درست است ، اما چیزی را که من فراموش کرده بودم
 بگویم این بود که دیشب موقعی که از جلوی اسکله میگذشتم
 اتومبیل کرایه خودمان را آنجا دیدم و جلو رفتم و دیدم سویچ
 هم روی اتومبیل است ظاهراً کورت شوهرم چون عجله داشته
 است که سوار قایق شود سویچ را روی آن گذاشته و رفته بود .
 من هم سوار اتومبیل شدم و آن را بخانه آوردم و جلوی خانه
 گذاشتم ولی البته هنوز نمیدانستم که او سوار قایق شده و
 قایق غرق شده است .

افسر پلیس گفت .

— کما اینطور؟ خوب ممکن است بی زحمت آن سویچ را

نشان من بدهید اگر اینطور باشد قضیه حل است .

مادرن جواب داد . البته .

و بعد بدنبال کلیدکشوها قفسهها را یکی پس از دیگری

کشید و به جستجو پرداخت ولی آنها پیدانی کرد مشاور—

حقوقی کنسولگری آلمان مودبانه گفت .

— خوبست ما هم به کمک شما بیائیم و بدنبال سویچ

بگردیم .

مادلن ساکت ماند افسر پلیس اشاره‌ای به افراد خود کرد آنها مشغول گردش و بازرسی نقاط مختلف خانه شدند .
 مادلن باخود می‌اندیشید اگر این سویچ لعنتی پیدا شود غائله ختم می‌گردد آنها دیگر سوءظنی نخواهند برد و از این‌جا می‌روند در غیر این صورت به بازرسی ادامه خواهند داد و به زیرزمین می‌روند در این موقع ناگهان وحشت غریبی بر او مستولی شد و باخود فکر کرد نکند شوهرش این سویچ را در جیب لباس خود گذاشته باشد همان لباسی که بر تن داشت و با آن در زیرزمین زننده بگور شده است .

در همین موقع صدائی از زیرزمین بگوش رسید یکی از ماموران پلیس فریاد می‌کشید .

— بیائید اینجا جسد کورت هسلمان را اینجا خاک کرده‌اند .

مادلن چشمان خود را بست و روی زمین افتاد دیگر همه چیز برای او تمام شده بود .

زنی که دو بار مرد!

=====

آن واقعه عجیب در روز روشن اتفاق افتاد، در حالی که
عدمای درخیا بان عبور میکردند، در صبح روزی که هلن میخواست
از مونیخ به پاریس پرواز کند در این روز میخائل ولوف "شوهر
هلن تصمیم گرفته بود که کار رایکسره کند و در حقیقت به دوران
ریاست و حکمرمائی هلن خاتمه دهد، او با خود میگفت امروز
دیگر آخرین روزیست که هان می تواند ریاست بازی کند بمن
امرونی نماید. میخائل دیگر بستوه آمده بود از بس هلن به
او دستور داده و ناچار شده بود که این دستورات را اطاعت کند
خسته شد و بود دیگر تحمل نداشت که هنوز فقط ریاست قسمت

کوچکی از موسسه‌های همسر خود را عهده‌دار باشد و زیر دست او کار کند و حالا می‌خواست خود را راحت و خلاص کند .

او این نقشه را موقعی کشید که با " مارلی وریور " برخورد کرد . مارلی زنی بود درست بس و سأل هلن از نظر شکل و اندام کاملاً شبیه او بود . درست مانند سببی بودند که از وسط نصف کرده باشند .

میخائل پس از آنکه نگاهی با طرف خود انداخت وارد گاراژ شد و بطرف اتومبیل سفید رنگی رفت که در گاراژ پارک شده بود و با انگشت خود سه بار به شیشه آن اتومبیل زد . این یک علامت و نشان‌های بود که قبلاً طبق نقشه‌ای که کشیده بود می‌بایستی انجام گردد . طولی نکشید که هیکل زنی در داخل اتومبیل بحرکت درآمد . او که در کف اتومبیل دراز کشیده بود آهسته بلند شد و سرش از پشت شیشه اتومبیل دیده شد .

میخائل با دیدن اوسری به علامت رضایت تکان داد و بعد بدون معطلی از گاراژ وارد خانه شد و در انتظار ماند هلن در حمام بود و خود را می‌شست از همانجا صدای ورود شوهر خود را

شنید میخائیل باطاق مجاور حمام رفت و در آنجا دو چمدان همسرش را که بسته و آماده حرکت بود دید، کیف دستی او هم در کنار چمدان ها قرار داشت ظاهرا هلن همه چیز را آماده کرده بود تا بمحض خروج از حمام بطرف پاریس پرواز کند.

میخائیل در کیف دستی او را باز کرد و پس از جستجوی مختصری گذرنامه و بلیط هواپیما را پیدا کرد و آنرا برداشت، گذرنامه و بلیط هواپیما هر دو با نام هلن دولو صادر شده بود ولی این زن دیگری بنام مارلی و شبیه هلن بود که طبق نقشه میخائیل بجای هلن مسافرت میکرد و از این گذرنامه و بلیط، هواپیما استفاده می نمود و چون فوق العاده شبیه هلن بود کسی متوجه نمی شد که گذرنامه و بلیط متعلق به او نیست.

طولی نکشید که هلن در حالیکه لباسهای سفر خود را پوشیده بود از حمام خارج شد، او کاملاً آماده حرکت بود وقتی شوهرش را دید با خون سردی خیلی زیاد پرسید:

— چه کار داری، چه شد ما ست؟

— کاری نداشتم فقط می خواستم بدانم تا کسی چه موقعی
 عقب تو میاید که چمدان هارا پائین برده در تا کسی بگذارم .
 اما هلن پوز خندی زد و گفت .
 — زحمت نکش این کار را راننده تا کسی هم می تواند
 انجام دهد .

هلن نگاهی با رضایت خاطر به چمدان های آماده خود
 کرد و میخائل چنین وانمود کرد که می خواهد از اطاق خارج بشود
 هلن که مشاهده کرد او دارد میرود بطرف دیگر برگشت و پشتش
 را باو کرد این فرصت خوبی برای انجام نقشه میخائل بود که
 با چابکی از عقب سر به هلن نزدیک شد و با میلی های که در دست
 داشت ضربه محکمی به مغز زن وارد آورد و بدون آنکه حتی
 بتواند فریادی بکشد بر زمین غلطید و جابجا مرد .

میخائل بدون معطلی پله ها را بطرف پائین رفته و وارد
 گاراژ شد و با دست اشاره به مارلی کرد . مارلی بسرعت از
 اتومبیل خارج شد و آنها هر دو با اتفاق بطرف خانه برگشتند
 در بین راه مارلی از میخائل پرسید :

— خوب کاربخوبی تمام شد عزیزم ناراحت کمشدی؟
 میخائل درحالیکه سرخودرا تکان میداد گفت . نه عزیزم
 ناراحت نشدم و همه چیز بخوبی گذشت فعلا مجال حرف ،
 زدن زیاد نداریم جسد او داخل اطاق روی زمین افتاد است
 بیا کمک کن تا لباسهای او را از بدنش خارج کنیم . . آنها به
 سرعت مشغول لخت کردن جسد شدند و پس از آنکه همه لباس
 های او را درآوردند مارلی با سرعت این لباسها را پوشید و
 حالا دیگر کوچکترین اختلافی باهلن نداشت آنها لباسهای
 مارلی را هم در جایگاه خاکروبه و اشغال که معمولا سوزانده می
 شدانداختند که سوخته و خاکسترشود .

میخائل گفت . بسیار خوب حالا من باید با تلفن یک
 تاکسی خبرکنم تا ترا به فرودگاه ببرد و بجای هلن به پاریس
 بروی فقط یادت نرود که در پاریس کاغذها و مدارک هلن را
 می سوزانی که بدست کسی نیافتند و بعد با اوراق شناسائی
 خودت و با عنوان مارلی باینجا برمیگردی مرا زیاد در انتظار
 نگذار که طاقت دوری را ندارم . . .

بعد از آنکه مارلی باتاکسی بطرف فرودگاه رفت تا لژ مونیخ به پاریس پرواز نماید ، میخائل نفسی براحتی کشید ، حالا دیگر همه چیز بخوبی تمام شده بود و او بزودی میتوانست در روزنامه آگهی کند که همسرش ناپدید شد تا ستاز او اثری نیست در آن آگهی اعلام خواهد کرد که هلن او را ترک کرده و مفقود شد تا ست و شرکت هواپیمایی و داموران فرودگاه نیز گواهی میکنند که در آنروز هلن با هواپیمای مونیخ رابه قصد پاریس ترک کرده است بنابراین دیگر کسی مزاحم او نمی شد و کوچکترین سوء ظنی نمیبرد که او همسرش را کشته است .

حالا می بایستی جسد را در جایی انداخته و نابود کند یک کیسه پلاستیکی را که قبلا ماده کرده بود آورد و جسد را داخل آن انداخت و بعد کیسه را روی دوش خود گذاشت و بسرعت از پلهها پائین رفت و وارد گاراژ شد ، صندوق عقب اتومبیل را باز کرد و جسد را براحتی در آن جای داده در صندوق راقفل کرد . حالا میبایستی جسد را از منزل خارج کند ، این از هر موضوعی مهمتر بود ، با احتیاط زیاد اتومبیل را از گاراژ

خارج کرد ، باران بشدت میبارید و بهمین جهت خیابان کاملاخلوت بود و همه بداخل خانها و مغازههای خود پناه برده بودند و این خود فرصت مغتنم و خوبی از نظر میخائل بشمار میرفت زیرا کسی در کار او دقیق نمی شد . میخائل اتومبیل خود را بطرف سواحل رودخانه " ایزار " راند و جاده ساحلی رودخانه را گرفته و بسرعت طی کرد در چند کیلومتری شهر رود ایزار وارد گودالی شده و تشکیل دریاچه کوچکی عمیقی را میداد . اینجا از هر جهت برای منظوری که میخائل داشت مناسب بود . او اتومبیل را در نقطه دور افتادهای کنار دریاچه متوقف کرد و اطراف را خوب نگاه کرده چکس در آنجا وجود ، نداشت آهسته در صندوق عقب اتومبیل را باز کرد و کیسه حامل جسد هلن را از آن خارج کرد سرکیسه را باز کرد و مقدار زیادی سنگ که در آن حوالی زیاد بود در کیسه انداخت که به اندازه کافی سنگین شود و در آب فروبرود بعد دو باره سرکیسه را بست و طنابی را آورد و پسر آن بست و کیسه را آهسته بطرف سطح دریاچه که تا محل او چند متری فاصله داشت راند و طناب

راشل کرد و جسد به آرامی بطرف دریاچه پیش میرفت .
 کیسه حامل جسد به آرامی بسطح دریاچه رسید و ناگهان
 میخائل طنابی را که بسرآن بسته بود رها کرد و کیسه داخل
 آب افتاد و چون سنگین بود فوراً بسرعت با عمق دریاچه
 رفت . میخائل بدین ترتیب از شر جسد هم راحت شده بود
 و بسرعت با اتومبیل خود بطرف خانه بازگشت هیچ واقعه‌ای
 که سوءظن کسی را جلب کند اتفاق نیفتاده بود او بسرعت
 دست و روی خود را شست و لباسهایش را عوض کرد و بعد سوار
 اتومبیل دیگری شد و بطرف دفتر کار خود در موسسه متعلق
 به همسرش هلن رفت و درست همان وقت هر روز بدفتر کار
 خود رسید همکاران او و کسانی که در آنجا کار میکردند عادت ،
 کرده بودند که هر روز صبح درست سر وقت میخائل را در دفتر
 خود به بینند . حتی روزهایی که هلن به مسافرت هم میرفت
 میخائل این عادت را ترک نمیکرد و سریک وقت مشخص وارد
 دفتر میشد . آن روز صبح هم بدون حتی یک دقیقه تاخیر
 ساعت نه و نیم صبح وارد دفتر خود گشت بدین ترتیب چه

کسی میتوانست تصور کند که او همسر خود را بقتل رسانده است؟ میخائل با معشوقه خود مارلی قرار گذاشته بود که نزدیک های غروب کفا و منزل است از پاریس بوی تلفن کند و بگوید که همه چیز بخوبی گذشته است و نقشه طبق دستور عملی شده است ولی بهر حال میخائل راحت بود هیچ علت ووجهی وجود نداشت که نقشه او اجرا نشود و اشکالی پیش آید نزدیک غروب کفا ز دفتر کار خود بمخانه برگشت در اطاق نشیمن روی مبلی نزدیک تلفن لمید و در انتظار بلند شدن صدای زنگ تلفن و صحبت با مارلی بود ، او یک گیلان و یسکی برای خود ریخته بود و با فراغت خاطر مشروب میخورد و لذت میبرد .

هوای بیرون کاملاً تاریک شده بود و از تلفن خبری نبود ولی در هر حال موجبی برای نگرانی وجود نداشت و او به آرامی در انتظار بود در همین موقع صدای موتور اتومبیل بلند شد که به طرف ویلای آنها می آمد و بعد روشنائی چراغ و نور افکن های اتومبیل خود را دید که درست متوجه ویلا بود .

او با تعجب بطرف پنجره رفت و نگاهی بخارج انداخت .

اتومبیل متعلق به پلیس مونیخ بود ، دونفر از آن پیاده شدند و بطرف ویلا آمدند ، موقعیکه صدای زنگ در ویلا بلند شد میخائل برآستی نگران شد و دستهایش شروع بلرزیدن کرد او در را باز کرد و یکی از ماموران پلیس سری مقابل او فرود آورد و با احترام گفت .

— معذرت میخوام شما آقای دلوهستید آقای میخائل

دلو؟

میخائل با اشاره سربه آنها جواب مثبت داد ، درحالی که قبلش شدت می تپید و نمیتوانست روی پای خود بایستد او از خود می پرسید چه شده است پلیس چطور باین زودی به سراغ او آمده است؟ این سئواهائی بود که هیچ جوابی نمی توانست برای آن پیدا کند .

ماموران پلیس وارد ویلا شدند و با تعارف میخائل روی صندلی نشستند و میخائل با ناراحتی پرسید :

— چه خدمتی میتوانم برای شما انجام دهم؟

یکی از ماموران پلیس با ملایمت شروع بصحبت کرد و

گفت :

— ببخشید آقای دلو آیا خانم شما با هوائیما امروز صبح

از مونیخ بطرف پاریس پرواز کرده‌است ؟

میخائل باترس و لرز جواب داد .

— بله ، چطور مگر ؟ چه شده‌است ؟

مامور پلیس در حالیکه بزحمت میتوانست صحبت کند

جواب داد :

— آقای دلومن متأسفم که باید خبر ناراحت‌کننده و

وحشتناکی را با اطلاع شما برسانم ، هواپیمائی که خانم شما را

به پاریس میبرد در نیمه راه در آسمان بطور ناگهانی منفجر

شده‌است و تصور نمی‌رود از سرنشینان آن کسی زنده باشد .

میخائل دلو تا چند لحظه درست معنای حرفهای ماموران

پلیس را نمی‌فهمید و متوجه نبود که آنها چه میگویند و پس از آنکه

بتدریج حس کرد که چه واقعه‌ای روی داده‌است بی اختیار

تمام بدن او بیحس و کرخ شد ، آخر او مارلی را دوست داشت

و خواب زندگی خوش و لذت بخشی را با او میدید و حالا که

همسر خود را کشته بود و با ثروت او میتوانست با مارلی خوش
باشد این اتفاق افتاده بود .

میخائل دولو کاملاگیچ و مبهوت شده بود و نمیدانست
چگونه گوید و چه عکس العملی نشان هدا موران پلیس کما و را
در آن حال دیدند و متوجه شدند که احتیاج به تنها ماندن
و فکر کردن و سروصورت دادن با فکر خود دارد میخائل را تنها
گذاشتند و پس از اظهار تاسف و یلای او را ترک کردند آن شب
را میخائل با افکار گوناگون و متشنجی دست بگیربان بود ولی
صبح آنروز او حالت عادی خود را باز یافت و دوباره سر وقت
مقرر در دفتر کار خود حاضر شد و در آنجا قبلا خبر واقعه ناگواری
که برای رئیس موسسه یعنی هلن پیش آمد مبدود پخش شده بود
و همه تصور میکردند که هلن در آن حادثه هوائی جان سپرده
است و بهمین جهت کارمندان موسسه در برخوردی که با او
داشتند خود را جمع و جور میکردند و سعی داشتند که لبخند
نزنند و قیافه متاثری داشته باشند بعلاوه میدانستند که با مرگ
هلن حالا این مرد رئیس جدید آنهاست و دیر یازودا مسور

موسسه را بدست میگیرد.

میخائل پشت میز خود نشسته بود ولی نمی توانست کار کند و ستمزدی بدهد و آنها در فکر بود که چمی شود در موقعیت تازه چه باید بکند و آیا واقعه هواپیما مشت او باز می شود یا نه؟ مسئله قتل هلن از نظر او زیاد مهم نبود میخائل خوب میدانست که جسد او در قعر دریا چه قرار دارد و کسی نمی تواند این جسد را بدست آورد و برآز قتل بی ببرد او مشکل مهم را در مارلی میدانست زیرا بدون شک پس از یک هفته اقوام او متوجه غیبت وی می شدند و این موضوع را به پلیس اطلاع میدادند و تقاضا میکردند که در جستجوی او برآیند و پلیس هم برای تحقیقات در این باره درآ پارتمان او رامی شکست و باز میکرد و در آنجا به جستجوی پرداخت و در آنجا امکان داشت که مدارک و آثاری از او یعنی میخائل بدست آورد و آنوقت کم کم موضوع فاش شود و در همین موقع هم او بخاطر آورد که کت چرمی خود را یکروز درآ پارتمان مارلی جا گذاشته است و این کت هم اکنون در قفسه لباسهای آن زن است و آن کت هم

مدرک مهمی برای پلیس می‌تواند باشد و او می‌بایستی کت خود را هرچه زودتر از آپارتمان خارج کند و آثار موجود را از بین ببرد. البته او سابقاً در رفت و آمد به آپارتمان مارلی دقت و احتیاط زیادی میکرد و بهمین جهت هیچکس او را در موقع ورود و خروج ندیده بود و نمی‌دانست که با آن ارتباط داشته است و بدین ترتیب اگر آثار خود را در آپارتمان او از بین میبرد پلیس بهیچوجه نمی‌توانست ارتباط میان او و مارلی را حدس بزند؛ این افکار سخت او را مشغول و ناراحت کرد و بفکر افتاد که هرچه زودتر دست بکار شود و بطرف آپارتمان مارلی که در آنطرف شهر مونیخ قرار داشت برود میخائل یک کلید آپارتمان مارلی را داشت و مارلی این کلید را باو داده بود که هر وقت مایل باشد بتواند بدون سروصدا به آنجا برود شب که هوای تاریک شد میخائل با اتومبیل خود بطرف آپارتمان مارلی رفت اتومبیل را در چند قدمی پارک کرد و پیاده بطرف ساختمان حرکت کرد آپارتمان در طبقه چهارم ساختمان قرار داشت میخائل از پیاده روی مقابل نگاهی به آپارتمان انداخت

پنجره‌های آن تاریک و خاموش بود و نشان میداد که کسی در آن نیست.

میخائل با عجله عرض خیابان را طی کرد و در طبقه هم کف ساختمان ناپدید شد و بطرف آسانسور رفت و تکه آنرا فشار داد تا بلوی بالای آسانسور نشان میداد که آسانسور از طبقات بالا در حال حرکت بطرف پائین است اول میخائل تصمیم داشت که با آسانسور به طبقه چهارم برود ولی بزودی یک نفر از ساکنان ساختمان او را به بیند و بعد نشانی‌هایش را به پلیس بدهد این بود که تصمیم گرفت بسرعت پله‌ها را طی کرده و به طبقه چهارم برود طولی نکشید که بدون برخورد با کسی بمطابقه چهارم رسید، نظری به کریدور راهروی آنجا انداخت و چون کسی را ندید در حالیکه کلید آپارتمان را در دست داشت بطرف در آن رفت در آپارتمان را بسرعت باز کرد وارد آنجا شد و بیکسره بطرف قفسه لباس مارلی رفت و کت چرمی خود را که به آنجا آویزان بود قبل از هر کاری برداشت و بعد دستمالی از جیب خود در آورد و مشغول پاک کردن

دستگیره در و اشیاء و لوازم دیگری از اطاق شد که بفکر شرمی رسید در آن موقع یا قبلا به آن دست زده است داخل اطاق با چراغ‌های آن که کلیدش رازده بود خوب روشن بود و او در نور کافی کاری را که در مد نظر داشت انجام میداد .

در این موقع ناگهان صدای زنگ تلفن آپارتمان بلند شد میخائل در جای خود خشک شد ، این چه کسی بود که تلفن میکرد میخواست با مارلی صحبت کند آیا او باید گوشی را بردارد نه این خطرناک بود و مصلحت نبود ولی تلفن مرتب زنگ میزد و زنگ آن تکرار می شد ، صدای زنگ مانند پتک محکمی بر مغز میخائل فرود می آمد و او بلند بلند میگفت پس کی این لعنتی از صدا می افتد ؟ بالاخره پس از یک دقیقه زنگ زدن تلفن از صدا افتاد .

دو باره سکوت کامل در همه جا حکم فرما شد ، تنها صدائی که بگوش میرسید از ترافیک خیابان و عبور و مرور اتومبیل‌ها بود میخائل از نو آرامش خود را باز یافت و مشغول کار بود ، یعنی پاک کردن اثر انگشت‌هایش از اشیاء اطلاق شد و داشت

دیوار و دستگیره در ورودی راپاک میکرد که ناگهان صدای پای دو نفر را پشت در ورودی شنید آنها درست پشت در از حرکت ایستادند و زنگ در آپارتمان را بصدا درآوردند .
 لرزش زیادی سراپای میخائل رافراگرفت و او از پشت در دور گشت و سراپاگوش شد در این موقع یکی از آن دو نفر بدیگری گفت .

— کلودیابدون جهت زنگ نزن مارلی خانه نیست معلوم است که او هنوز برنگشته است .

صدای زنی در جواب آن مرد بلند شد که میگفت .

— آخر من صدائی از داخل آپارتمان شنیدم و بطوریکه می بینی چراغ آپارتمان روشن است و نور چراغ از زیر در پیدا است میترسم مارلی برگشته باشد و در داخل آپارتمان اتفاقی برای او افتاده باشد .

باردیگر صدای آن مرد بلند شد که میگفت .

— ترا بخدا بس کن کلودیا اینقدر خیالاتی و بدبین نباش حتما گوشش عوضی شنیده است و بعلاوه چراغ آپارتمان روشن

است روشن باشد این که دلیل اتفاقی نمی تواند باشد آیا تا بحال نشده کم تو خودت فراموش کنی چراغ آ پارتمان را خاموش کنی بیا برویم هیچ اتفاقی نیفتاده است و من هم گرسنه هستم .

صدای پای آنها که از پشت در آ پارتمان دور میشدند بلند شد و میخائل که نزدیک بود از ترس سکنه کند بار دیگر نفسی براحتی کشید آن دونفر جلوی آسانسور رفته و با آن پائین رفتند و بار دیگر در طبقه چهارم سکوت کامل حکم فرماید .

میخائل چند دقیقه ای تامل کرد و بعد آ پارتمان را ترک کرد و کلید آنرا در سطل خاکروبه خیابان انداخت حال دیگر همه کارها تمام شد و خیال میخائل از هر جهت راحت شده بود

واقعۀ هوائی هم به نفع او تمام شده بود زیرا تنها کسی که شاهد این ماجرا بود یعنی مارلی از بین رفته بود و دیگر او هیچ ترس و هراسی نداشت . او تنها وارث هلن بشمار میرفت و موسسه بزرگ او را بارث برد . اما تصمیم گرفت که اول ژوئن بمسافرت برود زیرا دیگر نمیخواست وقت خود را در پشت میز اداره بگذارد این کار را کارمندان و مدیران او می توانستند بکنند .

ولی درست شب قبل از آنکه او بمسافرت برود دونفر
 مامور پلیس وارد ویلایش شدند و میخائل را بازداشت کردند
 آنچه که پلیس را وادار به بازداشت میخائل کرده بود مربوط
 به خبری بود که در گوشه‌ای از روزنامه‌های مونیخ چاپ شده بود
 این خبر بدین مضمون بود .

از اول این هفته لارویی و پاک کردن دریاچه " ایزار "

شروع شده است

در قعر این دریاچه بود که ماموران پلیس جسد هلن را
 یافتند و با توجه به آنکه میخائل قبلاً در جواب پلیس تاکید کرده
 بود که همسرش در هواپیما منفجر شده است به رأز واقعه پی
 بردند .

تلاش بی ثمر!



"هوبرت زمل" بخوبی میدانست که همسرش دچار سرگیجه است؟ و مخصوصاً وقتی کماز جای بلندی به پائین نگاه می‌کند بیشتر دچار سرگیجه می‌شود این راهمه همسایه‌ها و دوستان و آشنایان آنها هم میدانستند و همین خودش درحقیقت زیر بنا و پایه اصلی نقشه و طرح هوبرت بشمار میرفت و او با استفاده از این ضعف همسر خود نقشهای کشید که بتواند او را از بین بر دارد.

در تلویزیون یک سریال قدیمی بنام " سقوط در داخل حیاط" را نشان میدادند هوبرت خیلی میل داشت که کانال

دیگری را گرفته و برنامه ورزشی را تماشا کند ولی " کلارا " مانع از اینکار شد و میخواست که این فیلم را از اول تا آخر ببیند و هوبرت هم مثل همیشه پاچار بود هرچه را " کلارا " میخواهد انجام دهد و بناچار از تماشای برنامه ورزشی چشم پوشی کرد و پای تلویزیون نشست و آن سریال قدیمی و کذائی را تماشا کرد .

این فیلم صحنه‌هایی داشت که در آن نشان میداد چگونه یک دهقان متمصب و پای بند به سنن خانوادگی جوانی را که با دخترش رابطه داشت و عشق میورزید از میان برداشته و کشته است مرد دهقان دریافته بود که این جوان با استفاده از یک نردبان هر شب خودش را از حیاط به اتاق دختر او میرساند و از پنجره وارد اتاق میشود و به همین جهت آخرین پله بالائی نردبان را از آن برداشته بود و آنرا چسبانیده بود و جوان عاشق پیشه که شب خواسته بود از نردبان بالا برود و وقتی به پله آخر رسیده بود ناگهان پله شکسته و او از بالای نردبان سرنگون و کشته شد مباد ،

" هوبرت زمل " در حالی که از نقشه پیر مرد دهقان لذت برده بود با خود میگفت نه این کار عملی نیست و باید تغییراتی در

آن داده شود زیرا پلیس بعد از واقعه وقتی نردبان را معاینه کند باسانی و سادگی متوجه می شود که پله آنرااره کرده اند و بدین ترتیب یک نفر در این قتل دست داشته است. نممن باید نقشه عاقلانه و بهتری بکشم بطوریکه پلیس متوجه آن نشود و دستگیرم نکند .

هوبرت دیگری به دنباله فیلم توجهی نداشت آنرا نگاه میکرد ولی چیزی نمی فهمید و فکرش در اطراف اینکه چگونه می توان اینکار را بدون جلب توجه پلیس انجام داد دور میزد ، "هوبرت زمل" و همسرش در یک ساختمان قدیمی سکونت داشتند این ساختمان در طی جنگ آسیب زیادی دیده بود و بعد از جنگ آنرا تعمیر و برای سکونت آماده کرده بودند آ پارتمان آنها شامل سه اتاق و در حدود ۸۰ متر مربع بود ، ولی وسعت و کوچکی و بزرگی خانه در نقشه ای که هوبرت در سر خود می کشید اثری نداشت فقط ارتفاع سقف آن مهم بود که چون ساختمان قدیمی بود سقف هایش بلند بود و در حدود سه متر و ۷۵ سانتی متر میشد ،

هوبرت با این موضوع می اندیشید که هر کس از این ارتفاع سه

متر و خورد های سقوط کرده و بر زمین افتد شانس خیلی کمی برای
زندماندن دارد مخصوصا با در نظر گرفتن آنکه کف زمین سنگی
است و با قطعات سنگ فرش شده است و بدین ترتیب احتمال
وجود نداشت که با افتادن از نردبان کسی جان سالم بدربرد .

هوبرت باز هم فکر کرد او بیا دآورد که کف آسپزخانه و حمام
آنها هم سنگ فرش است و بنا بر این اگر در آنجا هم کسی از نردبان
سقوط کند مرگش قطعی خواهد بود بنا بر این می بایستی نقشه
خود را طوری طرح کند که "کلارا" احتیاج پیدا کند از نردبان بالا
برود او در حالیکه سخت ب فکر فرو رفته بود و موقعیت خود را فراموش
کرده بود یک سیگار برگ از جیب درآورد و روشن کرد تا با کشیدن
آن تمرکز بیشتری پیدا کند ولی هنوز دود آنرا از دهان خود خارج
نکرده بود که صدای کلارا بحالت عصبانی بلند شد که میگفت .

— باز هم که سیگار برگ را در اطاق نشیمن روشن میکنی
چند بار بگویم که دود و بوی سیگار برگ مرا آزار میدهد و از
آن بدم میاید .

هوبرت که یکمرتبه بخود آمده بود با عجله سیگارش را

خاموش کرد و گفت معذرت می‌خواهم قریب ۱۸ سال تمام هوبرت با کلارا همین وضع را داشت ۱۸ سال تمام کلارا بود که تعیین کرد او چه کار باید بکند و چه نباید بکند چقدر آبرو باید بخورد و چند عدد سیگار آنهم در خارج خانه باید بکشد و بالاخره چه لباسی را بپوشد و چه کفشی را پاکند و او ای بروزی که او بر خلاف میل و دستور کلارا رفتار میکرد در آن صورت او داد و فریاد راه می‌انداخت و هر چه را که جلوی دستش بود می‌شکست و لباسهایش را باز میکرد و خانه را تبدیل به جهنمی می‌نمود که هوبرت را در آن باتش میکشید .

هوبرت با آنکه سیگارش را خاموش کرد مباد بازم فکر کرد و بالاخره پس از فکر زیاد آشپزخانه را برای اجرای نقشه خود مناسب دید آشپزخانه این حسن را داشت که فقط یک چراغ ، داشت و آن چراغ هم داخل یک حباب قدیمی بود که درست به سقف چسبیده بود و یک لامپ کم نور صدواتی داخل آن میسوخت که بزحمت همه آشپزخانه را روشن میکرد اگر این لامپ خاموش میشد بالاخره یکنفر ناچار میشد از نردبان بالا برود و

آنرا عوض کند ولی این کار را چگونه انجام دهد و چه نقشهای
 بریزد کمکلارا از نردبان بالا رفته و از آن سقوط نماید ،
 اگر کلارا بالای نردبان میرفت او دیگر کاری نداشت جز
 آنکه نردبان را تکان دهد و او را از آن بالا پرت کند و آنوقت
 براحتی از خانه خارج شود و بعد از مدتی که در چند محل بود
 به خانه باز گردد و او نمود کند که این واقعه در غیاب او رخ داده
 و او موقعی به خانه آمد و است که جسد کلارا روی زمین افتاده ،
 است و چون کلارا سابقه سرگیجه داشت همه تصور میکردند که
 او سرش گیج رفته و از نردبان افتاده است .

هوبرت اصولاً مرد حساس و خوبی بود و حتی فکر کردن
 در این قبیل کارها را گناه میدانست چه رسد بعمل کردن آن
 ولی در مورد کلارا او چاره‌ای نداشت از دست او بستوه آمده
 بود و تنها با همین وسیله می توانست خود را آسوده کند سه
 سال قبل که بر اثر ناراحتی زیاد یکبار با کلارا صحبت از طلاق
 و جدائی کرده بود همسرش چنان عصبانی و ناراحت شده
 بود که تلویزیون و همه ظروف قفسه را شکست و هوبرت ناچار

شده جریمه این کار یک تلویزیون جدید و مقداری ظروف، لازم آشپزخانه را خریداری نماید ولی کار بهمین جا خاتمه نیافت زیرا کلارا با چوب و صندلی چنان برفرق سرودست و پای او کوبیده بود که مجروح شده و در حدود نه روز در بستر بیماری افتاده بوواز جای خود تکان نمی توانست بخورد هوبرت از این مصیبت ها زیاد دیده بود و میدانست که برای خلاصی از دست کلارا هیچ راهی وجود ندارد جز آنکه او را بطریقی بالای نردبان بفرستد و بعد نقشه خود را عملی کند در این افکار بود که ناگهان صدای گوینده تلویزیون او را بخود آورد کمی گفت . " و حالا بینندگان عزیز برنامه ما پایان میرسد "

باشنیدن این جمله هوبرت ناگهان از جای خود پرید زیرا کلارا باو سپرده بود که همیشه بعد از آنکه فیلم تمام شد تلویزیون را خاموش کند و نگذار در روشن بماند و حالا چند ثانیه^ی از پایان فیلم گذشته بود ولی برخلاف انتظار کلارا هیچ حرف تند و سرزنش آمیزی بر زبان نیاورد و حتی نگاه عصبانی و تندی هم باو نکرد و روی صندلی خود نشست و ظاهرا ب فکر

دورود رازی فرورفته بود هوبرت به قیافه متفکرانه کلارا اهمیتی نداد و در اطراف آنکه او چه خیالاتی در سر دارد اصلا فکری نکرد و این اشتباهی بود که بعدا متوجه آن شد . . .

شب‌های پنجشنبه هوبرت دورهای داشت که با عدماهی از رفقای خود در آن دوره بود چند ساعتی را با هم بسر برده و صحبت میکردند و بهترین و مناسب ترین وقت برای انجام نقشه و بالارفتن کلارا از نردبان همان شب پنجشنبه بود و هوبرت تصمیم گرفت که نقشه خود را در این شب اجرا و انجام دهد و کند که پرت شدن کلارا در غیاب او رخ داد اما است کلارا بعد از ظهر آن روز بمخیاطی رفت تا لباس خود را بپوشد و غیبت او خود فرصت مناسبی برای هوبرت بشمار میرفت که مقدمات کار را فراهم نماید و در اداره خود یک لامپ صدواتی سوخته داشت آن را با خود آورده بود تا با لامپ سقف آشپزخانه عوض کند و موجبات از نردبان بالارفتن کلارا را فراهم نماید او وارد آشپزخانه شد اگر کلید برق را برای امتحان زد و با کمال تعجب مشاهده کرد که لامپ چراغ آشپزخانه خود بخود سوخته است

وروشن نمیشود .

این واقعه هوبرت را متعجب نکرد بلکه خوشحال شد که خود بخود وسیله اجرای نقشه‌اش فراهم شده و لامپ سوخته است و بدین ترتیب دیگر احتیاجی ندارد که از نردبان بالا برود و لامپ آشپزخانه را بایک لامپ سوخته و خراب عوض کند هوا کم‌کم تاریک میشد کلارا غروب آفتاب بود که از خیاطی باز گشت و هوبرت هم شروع کرده به پوشیدن لباسهای میهمانی خود که پس از انجام نقشه‌ای که طرح کرده است بلافاصله به آن میهمانی دوره برود و پیش خودش فکر میکرد که لابد وقتی کلارا بفهمد چراغ آشپزخانه سوخته است مانند همیشه گناه این کار را بگردن او خواهد انداخت و داد و فریاد راه میاندازد که چرا اینطور شده است ؟

ولی پیش بینی او اصلا درست از کار در نیامد و واقعه به صورت دیگر جریان یافت کلارا در حالیکه او مشغول پوشیدن لباسهای خود بود با طاق خواب آمد و با حالت عادی و نه به حالت تشدد و خشم گفت که چراغ آشپزخانه سوخته است و بعد

از او خواهش کرد که بیاید و لامپ چراغ آشپزخانه را عوض کند .
 هوبرت از لحن آرام کلام کلارا خیلی تعجب کرد . او
 بهیچوجه عصبانی نشده بود بلکه برعکس خواهش هم میکرد
 که او برود و لامپ را عوض نماید تا بحال سابقه نداشت که کلارا
 از او خواهش کرده باشد بیهرحال او نردبان را برداشت و به
 آشپزخانه برد آنرا سرپانگه داشت و شروع کرد تا از پلههای
 آن بالا برود اما موقع رفتن از نردبان طوری ترتیب کار را داد
 که ظاهرا پایش از روی پله سوم نردبان لیز خورده و بر زمین
 افتاده هوبرت فریادی از درد کشید و پای خود را با دست گرفت
 و گفت :

— عجب درد گرفت بنظرم پایم پیچ خورده و یاشکسته

است .

بعد مچ پای خود را با دست گرفت و اینطور وانمود کرد
 که درد زیادی را تحمل میکند و با دادن لبهای خود رافشار
 میداد بعد اینطور تظاهر کرد که با همه دردی که در پاهای خود
 حس میکند میخواهد بلند شود و دو باره از نردبان بالا برود

ولی تا پای خود را زمین گذاشت دوباره فریادی از درد کشید و گفت نمی توانم و روی صندلی درکنار آشپزخانه افتاد و گفت .

— من نمیتوانم پایم را زمین بگذارم و از نردبان هم نمی توانم بالا بروم بنابراین تو باید خودت بروی تا هوا کاملا تاریک نشده است لامپ چراغ را عوض کنی .

اما کلارا بشدت از این کار خودداری کرد و فریاد زد .

— چه گفتی؟ من بالای نردبان بروم؟ مگر نمیدانی که

سرگیجه دارم و از آن بالا میافتم نه من نمی توانم از نردبان بالا بروم — باید فکر دیگری یکنی .

— بسیار خوب عیبی ندارد و لشرکن طوری کم نمیشود فقط

آشپزخانه تا مدتی که پای تو خوب شود تاریک میماند آنهم مهم نیست .

کلارا که از عصبانیت داشت دیوانه میشد فریاد زد .

— چرا مزخرف میگوئی مگر میشود آشپزخانه تاریک همانند

هوبرت شانهای خود را بالا انداخته و بلند شد و در حالیکه

شلان شلان از آشپزخانه خارج میشد گفت .

— نمیدانم من که میروم روی تخت استراحت کنم برای
آنکه پایم بدجوری درد میکند .

کلارا که بی نهایت خشمگین شده بود فریاد زد :

— کجاکمی صبرکن .

او شوهر خود را می شناخت و میدانست که وقتی درد—
داشته باشد محال است که دست بکاری بزند و می رود و می خواهد
و بنا بر این آشپزخانه همینطور تاریک میماند بهمین جهت باو
گفت .

— بیا لااقل این نردبان را محکم نگهدار که من بالا بروم .
هوبرت در حالیکه تظاهر به لنگیدن میکرد جلو آمد
نردبان را گرفت و لامپ درست را باو داد که از بالای نردبان
به سقف آشپزخانه بزند کلارا اول با زحمت و به سختی از نردبان
بالا میرفت ولی بعد مثل این بود که جرات و شهامتی پیدا کرده
است و وقتی به بالا های نردبان رسید یکی از پله ها را هم ندیده
گرفته و آنقدر زبر و زنگ شده بود که دو پله یکی بالا رفت ، بدون
آنکه تعادل خود را از دست داده و دچار سرگیجه شود ،

هوبرت از فرط هیجان درپائین میلرزید حالا اوبالای نردبان رسیده بود و هوبرت می بایستی برای انجام نقشه خود نردبان را تکان بدهد تا همسرش تعادل خود را از دست داده و بزمین افتد اما هرچه تلاش کرد نتوانست این کار را بکند و خودش متوجه شد که هرگز جرات این را ندارد که نردبان را تکان دهد .

کلارا دستش را بطرف لامپ چراغ دراز کرد ولی چون از کارهای فنی اطلاعی نداشت دستش به قسمتی از سرپیچ و کابل برق خورد که عایق نبود و بهمین جهت برق دست او را گرفت و بر اثر این برق گرفتگی تکان شدیدی بالای نردبان ، خورد و بر اثر این تکان تعادل او بهم خورد و پایش از روی آن پهللیز خورد و روی پله پائین تر افتاد ولی آن پله بطور ناگهانی زیر پای او شکست و او از بالای نردبان با صدای مهیبی پائین افتاد .

میان زمین و آسمان او چندنا سازانثار هوبرت کرد و بعد دیگر همه چیز تمام شد زیرا سرا و بشدت روی سنگ کف آشپزخانه ، خورد و شکاف برداشت هوبرت خم شد و نگاهی به همسر خود

کرد او جا بجا مرده بود و شوهرش بسرعت از آشپزخانه خارج شد و بایک تاکسی خود را به میهمانی ضیافت دوره دوستانه رساند . کمی قبل از نیمه شب بود که هوبرت در حالیکه قهقهه میزد و شاد و خندان بود با اتومبیل دوستانش از آن میهمانی دوره‌بخانه برگشت او کاملاً از نقشه خود راضی بنظر میرسید همه چیز درست مطابق دلخواه انجام شده بود بدون آنکه او عمل خلافی کرده باشد انجام شده بود لامپ چراغ آشپزخانه خود بخود سوخته بود و او حتی لازم نشده بود که از نردبان هم بالا برود بعلاوه کلاراهم بر اثر تکان دادن نردبان نیفتاده بود بلکه برق دستش را گرفته و پائین افتاده بود در حقیقت اینهمه حسن تصادف مافوق انتظار او بود .

او با دوستانش خدا حافظی کرده و در حالیکه سوت میزد پله‌های آپارتمان خود را گرفته و بالا رفت او قصد داشت در آپارتمان را باز کند و وقتی جسد همسر خود را دید فریاد بکشد تا رفقای او که احتمالاً نرفته اند بالا بیایند و وضع را به بینند و پلیس را مطلع کنند به همین جهت در کار خود هم عجله داشت

اما وقتی کلید خود را بدر انداخت که آنرا باز کند ناگهان در—
آپارتمان از داخل باز شد .

ترس و وحشت فوق العاده‌ای هوبرت را فرا گرفت زیرا
در یک لحظه تصور کرد این کلارا است که نمرده و در را باز کرده
است ولی کسی که در آستانه در ظاهر شد کلارا نبود بلکه مرد
ناشناسی بود که قیافه آرام و مهربانی داشت و بمحض اینکه
او را دید خود را معرفی کرد و گفت .

— من " هیلدبرانت " مأمور پلیس هستم خواهش میکنم
بفرمائید تو آقای هوبرت زمل

هوبرت در حالی که از تعجب داشت دیوانه میشد آهسته
گفت .

— من نمی فهم شما اینجا . . .

— تعجب می کنید که من چطور اینجا آمدم؟ حقیقت

اینست که خواهر خانم شما را با تلفن خبر کرد و باینجا
آورد آخر میدانید این دو خواهر امشب قرار داشتند با هم بریج
بازی کنند .

هوبرت تظاهر به تعجب و حیرت کرد و گفت .

— خوب مگر چه شده است چه اتفاقی افتاده است ؟

مامور پلیس در حالیکه لبخندی میزد گفت .

— این را خود شما هم باید بدانید بله خانم شما به

قتل رسیده است .

این بار هوبرت با حیرت واقعی گفت ،

— به قتل رسیده است ؟ شما مطمئن هستید که ما بیه قتل

رسیده است و مثلاً بر اثر یک حادثه و اتفاق نمرده است .

هیلدبرانت با خونسردی و آرامی جواب داد .

بله آقای زمل اطمینان داریم که ما بیه قتل رسیده است

و قاتل هم خود شما هستید .

هوبرت بحالت اعتراض گفت .

— این درست نیست و مزخرف است شما از کجا میدانید

که من او را کشته ام و چه دلیلی دارید ؟

مامور پلیس لبخند کوتاهی زده و گفت .

— دلایل زیاد است لامپ سوخته چراغ سقف آشپزخانه

را ظاهر همین امروز صبح یک نفر با لامپ اصلی آن عوض کرده است زیرا این لامپ کاملا تمیز است و آثار گرد و خاک روی آن وجود ندارد و نشان نمیده که یک لامپ قدیمی باشد .
 - خوب شما چرا فکر میکنید که من باید این لامپ را عوض کرده باشم .

- بخاطر اینکه همسر خود را وادار کنید که بالای نردبان برود و لامپ سوخته را با لامپ دیگری عوض کند و آنوقت پلما قبل آخر نردبان راهم قبلا خودتان اره کرده بود ما یکسه همسران وقتی پایش را روی آن گذاشت به پائین سقوط کند محل اره شده در پله کاملا نمایان است اره راهم داخل قفسه اطاق نشیمن پیدا کردیم و خاک اره هائی که هنوز باره وجود داشت درست از چوب نردبان بود خوب روشن شد؟ ایین دلایل است آیا این دلایل برای اتهام شما به قتل کافی نیست .

هوبرت از شنیدن این حرف ها دچار درد سر عجیبی شده بود بطوریکه نزدیک بود بزمین بیفتد حالا پرد های از جلوی چشم او برداشته شده بود و میفهمید که لامپ صدواتی آشپزخانه

چه شده بود که قبل از آنکه او بالای نردبان برود و آنرا عوض کند سوخته بود و باز هم حالا میفهمید که زنش چرا موقع بالا رفتن از نردبان دو پله یکی کرده و پای خود را روی پله ما قبل آخر گذاشته بود حالا فهمیده بود که کلارا هم قصد قتل او را داشته است و بانقشه‌ای درست مشابه او و بهمین جهت صبح آنروز لامپ آشپزخانه را عوض کرده و یک لامپ سوخته بآن زده بود ماست و پله نردبان را هم آره کرده و چسبانیده بود ماست که او موقع بالا رفتن پرت شود و بمیرد درست همان کاری که در فیلم تلویزیونی انجام شده بود .

ولی حالا جواب ما مورپلیس را چه بدهد خود شما میدانست که هیچکس حرف او را که حقیقت محض است باور نخواهد کرد و بهمین جهت در حالیکه سر خود را بعلامت تصدیق تکان می داد گفت .

— بله آقای کمیسرا این دلایل برای منتهم کردن من کافی

است

همسر گم شده!

=====

"رابرت بیگر" جوان خوش تیپ و شیک پوشی ۳۶ ساله بود که با دیانا و میل وارث میلیونها ثروت و صاحب چند شرکت موسسه بازرگانی ازدواج کرد. دیانا از او ۱۱ سال بزرگتر بود ولی رابرت باین موضوع اهمیتی نمیداد، او بخاطر چیز دیگری ازدواج کرده بود و چند هفته بعد از ازدواج بود که رابرت خود را بعنوان رئیس کل موسسات متعلق به دیانا معرفی کرد و بعد از این به عیاشی و خوشگذرانی های خود پرداخت و علاقه زیادی بشرکت در جشن ها و مجالس رقص بزم داشت، مرتب در کشتی تفریحی ولوکس دیانا شب ها ضیافت میداد البته در این ضیافت ها دیانا

شرکت نداشت بلکه میهمانان را زنان و دختران جوان تشکیل میدادند .

دیانا طولی نکشید که از این ماجرا اطلاع یافت و یکبار سرزده باین مجلس رفت و دعوی مفصلی میان زن و شوهر شد ولی رابرت گمنمی توانست از کارهای خود دست بردارد و اصولا بهمین خاطر بادینا ازدواج کرده بود که با پولهای او خوشگذرانی و عیاشی کند ، طولی نکشید که برای دومین و بالاخره سومین بار هم آنها بایکدیگر نزاع نمودند و بعد از ، چهارمین نزاع بود که دیانا تصمیم خود را گرفت تصمیم او آن بود که باین زندگی مشترک پایان دهد و وکیل های دیانا بارابرت تماس گرفتند که ترتیب جدائی و طلاق آنها را از یکدیگر بدهند . این ماجرا یعنی مراجعه وکلای دیانا به رابرت روز سه شنبه اتفاق افتاد و دو روز بعد یعنی پنجشنبه همان هفته "دیانا و میل" یکمرتبه ناپدید شد و هیچ اثری از خود برجای نگذاشت !

کلانتر "مکگراو" که از ناپدید شدن دیانا مطلع شده بود

پس از تحقیقاتی که راجع باین موضوع کردیم رابرت اطمینان دارد که با تمام قوا کوشش خواهد کرد اثری از دیانا بدست آورد و روشن کند که او در کجاست و چه بلائی بر سرش آمده است .
صبح دو روز بعد رابرت مشغول صرف صبحانه بود که تلفن زنگ زد ، او از اینکه در موقع خوردن صبحانه مزاحمش شده اند عصبانی شد و بانا راحتی گوشی را برداشت . بمحض آنکه گفت : - الو چه کار دارید ؟

صدای زنی از آن طرف بلند شد ، این زن دیانا همسر گمشده او نبود ولی کسی بود که از او خبری به رابرت میداد خلاصه حرفهای آن زن چنین بود که :

- دیانا دیگر هرگز نمیخواهد روی او (رابرت) را به بیند و از وقایع چند روز اخیر بطور کامل مطلع شده است
رابرت که از این حرفها بهیجان آمده بود صحبتهای آن زن را قطع کرد و گفت .

- الو؟ الو؟ شما کی هستید و از کجا صحبت می کنید ،

همسر من کجاست ، من میخواهم و باید بدانم

ولی زنی که از آن طرف صحبت میکرد بهیچیک از سئوالات او جواب نداد و فقط اظهار داشت که برای انجام مراسم جدائی طلاق بزودی یک وکیل مشاور حقوقی از طرف دیانا مراجعه خواهد کرد . . . و بعد هم بدون آنکه چیزی علاوه کند گوشی را گذاشت .

گوشی در دست رابرت بیکر ماند و او مات و متحیر به تلفن نگاه میکرد و معنای این تلفن را نفهمید و بدرنستی نمیدانست چه شده است و چه اتفاقی افتاده است مرتب سیگار میکشید و فکر میکرد ولی علقش بجائی نمیرسید .

روزد دوشنبه شخصی به رابرت مراجعه کرد و خود را وکیل مدافع و مشاور دیانا معرفی کرد و اظهار داشت :

— من موریس هستم . کلینت موریس و شغلم مشاور حقوقی است . بعد کارت ویزیت خود را هم از جیب درآورد و به رابرت نشان داد .

رابرت با عجله و بدون مقدمه گفت :

— آقا زن من کجاست ؟ من باید بدانم که او کجا رفته است

باید با او شخصا صحبت کنم و ترتیب همه کارها را بدهم .
 ولی وکیل مدافع و مشاور حقوقی با خونسردی زیاد جواب
 داد :

— معذرت می‌خواهم قربان ولی خانم دیا نادومیل دستور
 اکید دادماند که محل ایشان را نباید بهیچکس بگویم و حتی به
 شما نمی‌توانم در این مورد اطلاعی بدهم .
 ولی آخر این که درست نیست . . . من خیالم ناراحت—
 است و چند شب است .

آقای موریس وکیل مدافع بازهم با خونسردی تقاضای
 او را رد کرد . رابرت بفکر افتاد بلکه با پرداخت پول وکیل را
 بحرف آورد کسوی میز خود را باز کرد و یک دستفاسکنا ساز آن
 بیرون کشید و جلوی موریس گذاشته و گفت . حالا خواهش میکنم
 بگوئید او کجاست ، اما بازهم موریس معذرت خواست پول را با
 دست پس زد .

رابرت بازهم مایوس نشد و شروع به صحبت و اصرار
 کردن نمود ولی یکساعت بعد وقتی که موریس بلند شد و خدا—

حافظی کرد و رفت رابرت هیچ چیزی دستگیرش نشده بود و معماکاملا بجای خود باقی بود رابرت حس میکرد که با آن ضیافت های مجلل و باشکوه و زنان خوشگل و زیبا برای همیشه باید وداع کند و دیگر همه چیز دارد تمام می شود ، اما او نمی خواست بگذارد که باین آسانی همه چیز از دست برود .

از پشت میز ، خود بلند شد و قدم زنان بطرف پنجره رفت و از آنجا نظری بخارج انداخت و وکیل مدافع را دید که سوار اتومبیل خود شد و بسرعت از آنجا دور شد ، رابرت تا مدتی آنجا ایستاده و اتومبیل را نگاه می کرد و بفکر فرورفته بود که این معمار چگونه حل کند ، دیانا چه شده است ، آیا زنده است چه کسی در پشت پرده قرار دارد و با این تلفن ها و خبر خا از او چه می خواهد ؟ در این موقع صدای زنگ تلفن سکوت را شکست و او را از افکار دو رود را از خود بدر آورد بسرعت بطرف تلفن رفت و گوشی را برداشت .

این بار صدای مردی بالحن خشک و خشن از آن طرف بلند

شد که میگفت :

— شما آقای بیکر هستید؟

بیکر بسرعت جواب داد: — بله، بله من بیکر هستم شما

که هستید و بامن چه کار دارید؟

— خوب گوش بدهید همسر شما در اختیار ما است و خیلی

نگران جان خودش است، البته حق هم دارد که نگران باشد

چون ما آدم‌های خوبی نیستیم

رابرت در جای خود خشک شده و متحیر ماند، همین چند

دقیقه قبل که موریس به عنوان وکیل مدافع دیانا باو مراجعه

کرده بود پس او چه می‌گفت. آیا هر چه گفته بود روغ بود . . . ؟

آنها چه منظوری دارند، آیا می‌خواهند او را بطریقی بدام بی

اندازند؟ رابرت که سخت عصبانی شده بود درگوشی تلفن

فریاد کشید:

— زن من کجاست من فوراً می‌خواهم با او تلفن صحبت

کنم . . .

کسی که از آن طرف صحبت میکرد حرف‌هایش را قطع کرد

و گفت:

— توجه فکر کرده‌ای آقای بیکر؟ فکر کردی ما احق هستیم
همینطور می‌خواهی با همسرت صحبت کنی؟ این کار شرایطی
دارد؟ شرط کوچکش دادن مبلغی پول در حدود یک میلیون—
دلار است . . .

رابرت با خود گفت عجیب پس آنها افرادی هستند که
باچ می‌خواهند بگیرند ولی یک میلیون دلار بخاطر دیا نا؟ ولی
اصولاً دیا نا چگونه یکمرتبه بدست این باج گیرها و جنایت کاران
افتاده است؟ او باردیگر وقایعی را که بسرعت هم اتفاق افتاده
بود بخاطر آورد، اول تلفن یک زن ناشناس بعد هم آن وکیل
مدافع کذائی که او راق طلاق را آورده بود حالا هم این تلفن
چهاربطلای میان این وقایع می‌توانست وجود داشته باشد؟
در این موقع دو باره صدا از آن طرف تلفن بلند شد که
میگفت:

— چرا ساکت شدی؟ لا بد فراموش کردی که من منتظر جواب
تو هستم، البته راجع به پیشنهاد من می‌توانی فکر کنی ولی
در در حال از این کمتر نمی‌شود و شاید هم اگر معطل کنی

پول زیادتری بخواهیم .

رابرت میخواست حرفی بزند که طرف گوشی را گذاشت
و تلفن قطع شد و بار دیگر او در مقابل معماهای بزرگ با خودش
تنها ماند این چه بازی بود که آن حریف‌های نامرئی با او میکردند
و اقا چه می‌خواهند و چه مقصودی دارند ؟

او گوشی را روی تلفن گذاشت و چند لحظه بعد از نو آنرا
برداشت و شماره تلفن کلانتر را گرفت ولی بلافاصله گوشی را
گذاشت و از اینکار منصرف شد و با خود گفت :

نه ابهتر است که اول به این وکیل کذائی کلینت موریس
تلفن کنم بلکه بتوانم از او چیزی بفهمم .

او دفتر تلفن را برداشت و مشغول ورق زدن شد تا شماره
تلفن کلینت موریس را پیدا کند دفتر را ورق زد و بحرف میم و
بلاخره موریس رسید یک صفحه تمام اسم موریس بود و چند تا
از آن‌ها هم نام کوچکشان کلینت بود ، اما یکی از آنها نانوا و
دیگری هنرپیشه و یکی هم کارمند گمرک و بلاخره چهارمی
مامور گورستان بود . اما وکیل مدافع میان آنها وجود نداشت .

رابرت باخود گفت ، شاید کلینت موریس ساکن این شهر نباشد
دیانا هم ممکن است در اینجا نباشد و به یک شهر کوچک اطراف
رفته باشد و از آنجا این وکیل را فرستاده باشد ؟ و ممکن هم
هست که اصولاً آن وکیل قلبی و یک مرد دروغگو و متقلب —
باشد ؟ حالا چه باید بکند ؟

رابرت بیکر در این موقع بلا اراده دستش به طرف تلفن
رفت و شماره کلانتر را گرفت تلفنچی گفت گوشی را داشته
باشید تلفن ایشان مشغول است ، در حدود یک دقیقه گوشی
دست او ماند و صدای کلانتر شنیده شد که می گفت من کلانترم .
رابرت بیکر بریده بریده گفت :

— کلانتر . . . زن من زنده است . . . همین حالا یک نفر
بمن تلفن کرد یک باج بگیر . . . که پول میخواست کلانتر بالحنی
که از آن حیرت و تعجب او کاملاً نمودار بود گفت .
— چه ؟ خانم شما زنده است خیلی بغرنج است . من همین
حالا میایم آنجا . طولی نکشید که صدای آژیر اتومبیل آمدن
کلانتر را اطلاع داد . رابرت بطرف در اطاق و به استقبال کلانتر

رفت .

کلانتر دست او را گرفت و گفت :

— آقای بیکرما باید در یک جای خلوت با هم صحبت کنیم ، اینجانی شود ، بیائید برویم خیلی آرام باشید و به هیچان نیائید و تا به خانه نرسیده ایم هم لازم نیست چیزی بگوئید .

آنها بطرف خانه رابرت رفتند و در آنجا رابرت موضوع تلفن را بطور کامل شرح داد و بعد هم ماجرای آن وکیل مدافع را گفت و خاطر نشان کرد که باج گیرها از او یک میلیون دلار پول مطالبه کرده اند تا دیانا را آزاد کنند .

در این موقع ناگهان صدای متوالی آژیر اتومبیل پلیس از نوبلند شد ، صدانزدیک تر و باز نزدیک تر شد و بعد خاموش گردید و "واکر" معاون کلانتر سراسیمه به طرف اطاقش که آنها نشسته بودند دوید و فریاد زد :

— کلانتر ، آن زن فرار کرد ، خانم دیانا دومیل رامسی

گویم . . . او یک مرتبه ناپدید شد ، من می خواستم .

اما نتوانست جمله‌ود را تمام کند و در آستانه در روی—
 زمین افتاد و خاموش شد . کلانتر مک‌گرا و تپانچه خود را کشیده
 و دو گلوله بطرف او شلیک کرده بود ، دو گلوله‌ای که ظاهراً
 بجای حساس بدن او اصابت کرده‌ی راجا بجا کشته بود بعد
 کلانتر بسرعت لوله تپانچه خود را متوجه رابرت بیکر که با
 حیرت و تعجب او را می‌نگریست کرد .

رابرت که از تعجب داشت دیوانه می‌شد و معنای این
 کار را نمیدانست فریاد کشید .

کلانتر ، کلانتر ، این چه کاری بود کردی؟ چرا معاون
 خود را کشتی؟ آخر چرا؟

کلانتر که رنگ و رویش قرمز و چون خون شده بود به
 تندی جواب داد :

— این احمق بی‌عرضه در آخرین لحظات کار را خراب کرد
 و هم نقشه مرا برآب نمود ، داشتم براحتی و آسانی یک میلیون
 دلار پول پیدا می‌کردم که این احمق و بیش‌عور و اگر همه نقشه مرا
 برهم ریخت ، همه چیز را خراب کرد ؛

رابرت از تعجب و حیرت نمی دانست چه بگوید، و آنچه
راکه دیده و شنیده بودنمی توانست باور کند و فکر میگردد دارد
خواب می بیند و این حوادث را در عالم رویا مشاهده می کند،
پس کلانتر یک جنایتکار، یک باج بگیر و قاتل است؟ او بود
که تلفن را ترتیب داده بود و باج میخواست.

کلانتر خطاب به رابرت گفت:

— و حالا بیکر من و تو مقابل یکدیگر مانده ایم و باید با
هم کنار بیایم.

ولی بیکر صدای او را دیگر نمی شنید و در افکار دیگری
فرورفته بود و به سرعت فکری بسرش افتاد و تصمیمی گرفت، نه
هنوز او یک فرصت برایش باقیمانده بود، او با یک خیز خود
را روی کلانتر انداخت و ضربه محکمی بدست راست او که تپانچه
را با آن گرفته بود وارد کرد، ضربه آنقدر شدید بود که تپانچه
از دست کلانتر بزمین افتاد و رابرت با پای خود آنرا با نظرف
پرتاب کرد و تپانچه زیر نیمکت اطاق رفت، بعد رابرت ضربهای
زیر چانه کلانتر نواخت که او بزمین افتاد و خودش از فرصت

استفاده کرد و با سرعت بطرف در دوید و از اتاق خارج شد و قدم به تراس گذاشت و از تراس با سرعت خود را به باغچه جلوی خانه رساند او وقت کافی داشت و میتوانست با سرعت قبل از آنکه کلانتر از جای خود بلند شده و بطرف نیمکت برود و از آنجا تپانچه خود را بردارد فرار نماید.

او از طریق باغچه خود را به اسکله دریاچه که قایق خود را در آنجا بسته بود رساند و با سرعت هرچه تمامتر طناب قایق را باز کرد و بایک خیز در آن پرید و سوار شد و شروع به روشن کردن موتور نمود . . . موتور صدائی کرد و روشن نشد و رابرت فریاد زد:

— زود باش روشن شو کلانتر رسید . . .

با استارت دیگری که زد بالاخره موتور روشن شد رابرت پشت فرمان قایق نشست و نگاهی به عقب سر خود انداخت مردی در داخل باغچه بطرف او میدوید و کلانتر بود، تپانچه در دستش دیده میشد چند ثانیه بعد صدای گلوله‌های بلند شد، رابرت قایق را با تمام قدرت موتور و با سرعت زیاد به

حرکت درآورد ، کلانتر گلوله دیگری بطرف او شلیک کرد ولی هر دو گلوله به خطا رفت و باو اصابت نکرد و رابرت با سرعت جنون آوری راه شرق دریاچه را پیش گرفت و بطرف سواحل شرقی آن حرکت کرد و در دل خوشحال بود از اینکه توانسته بود از دست کلانتر فرار کند .

اما کلانتر "مک گراو" با خون سردی به قایق او که در ساحل دور می شد نگاه میکرد پشت سراو حالایک نفر دیگر هم بالباس اونیفورم دیده میشد و او کسی جز " واکر " معاون کلانتر نبود که چند لحظه قبل هدف گلوله های کلانتر واقع شده بود طولی نکشید که قایق به سواحل شرقی دریاچه رسید و رابرت از آن پیاده شد و قدم به اسکله گذاشت او جلوی در ، باشگاه اتومبیل شکاری قرمز رنگ دوست خود بیل را دید ، به طرف اتومبیل رفت و بدون سرو صدا سوار آن شد .

یک مرتبه صدای موتور اتومبیل بلند شد و بیل که با سرعت از باشگاه خارج شده باکمال تعجب اتومبیل قرمز رنگ خود را دید که با سرعت دارد از آنجا دور می شود و در پس گرد و خاک جاده

از نظر مخفی میگردد. بیل ناراحت شد، کمی عقب ماشین دوید ولی تعقیب بدون نتیجه بود و بهمین جهت برگشت و بطرف تلفن رفت و تا پلیس را از ماجرای سرقت جسونان اتومبیل خود مطلع کند.

رابرت که اتومبیل را سرقت کرده بود بسرعت بطرف — جاده‌ای که به کوه‌ها و تپه‌های ساحلی منتهی می‌شد رفت و پیچ‌های جاده را که بطرف ارتفاعات میرفت بسرعت طی کرد، در حدود چهار یا پنج میل راه را با این ترتیب جلو رفت و بالاخره اتومبیل با یک ترمز شدید در جای میخکوب شد.

رابرت در اتومبیل را باز کرد و از آن خارج شد و بطرف کنار جاده دوید. سمت چپ جاده پرتگاه عمیقی بود که بسواحل دریا منتهی می‌شد و امواج خروشان دریا در اعماق آن پرتگاه دیدمی‌شد، رابرت با طرف نگاهی کرد و یک راه باریک را که بزحمت می‌شد در آن قدم گذاشت پیدا کرد و آهسته و خیلی با احتیاط که زمین نخورد و بدریا پرتاب نشود شروع به پائین رفتن کرد و بالاخره پس از چند دقیقه راه پیمائی دشوار به مقصد

خود رسید ، در آن نزدیکی در داخل آب دریا لاشه یک اتومبیل دیده می شد ، رابرت بطرف اتومبیل رفت ، این اتومبیل دیانا همسرا بود که واژگون شده و با سقف روی زمین افتاده و چهار چرخ آن بطرف بالا بود ، رابرت کمی جلوتر رفت و از شیشه اتومبیل نظری بداخل آن انداخت چیزی داخل آن نبود مخصوصاً آن چیزی که او انتظارش را داشت .

با ناراحتی زیاد از جای خود بلند شد و در همین احوال صدای بسته شدن دریک اتومبیل را شنید با حیرت و تعجب سر خود را بطرف بالا و جاده کرد کلانتر مگ گراو پیاده شده بود و حالا سراسیمه را گرفته و بطرف او می آمد .

دیگر فرار نتیجه ای نداشت و اصل راهی برای فرار نمانده بود ، رابرت ایستاد و کلانتر با او نزدیک شد و گفت .

— خوب بیکر شما ظاهر ادر جستجوی همسر خود بودید و

میخواستید به بینید که داخل اتومبیلش است یا نه ، حالا برای اطلاع شما باید بگویم که ما در همان روز ناپدید شدن همسرتان جسد او را در داخل این لاشه اتومبیل یافتیم جسد را از اتومبیل

خارج کرده و برای معاینه به پزشک قانونی سپردیم ، دکتر وارد پزشک قانونی در نخستین معاینه‌ای که از جسد کرد اظهار داشت که آثار ضربم‌هایی در شقیقه‌های جسد دیده میشود و ظاهراً " او را قبلاً بیهوش کرده و بعد پشت‌رل نشانده مانده و اتومبیل را عمداً " از آن بالا به پائین پرتاب کرده‌اند تا به پلیس نشان دهند که همسرشما از بالای کوه بدریا پرتاب شده و در این حادثه کشته شده است . بدین ترتیب باید بگویم که او کشته شده است شما همان موقع سوءظن به شما بردیم و این کار را کار شما میدانستیم بالاخره پس از فکر زیاد تصمیم گرفتیم که حیل‌های بیندیشیم تا شما را بدام بیاندازیم و آن نمایشنامه‌ای را که دیدید بازی کردیم یعنی تلفن ها و مراجعه وکیل مدافع دیانا و بالاخره تلفن آخری باج خواستن اینها همماش صحنه‌هایی بود که برای فریب دادن شما ترتیب دادیم .

رابرت که از تعجب نمیدانست چه عکس‌العملی نشان

دهد پرسید :

اما قتل واگر راجه میگوئی او را چرا کشتی ؟

— اشتباه میکنی رابرت بیکر، من او را نکشتم بلکه گلوله‌های که بطرف او شلیک کردم گلوله‌های پلاستیکی بود و واگروا نمود کرد که مرد هاست و خود را بزمین انداخت و آنهم صحنه سازی بوده ما میخواستیم کاری کنیم که متونسبت به مرگ همسرت شک ببری و با پای خودت اینجایابی و به بینی که جسد او در اتومبیل است یا نه . . . و توهم بالاخره همین کاری را که میخواستیم کردی و باین ترتیب نشان دادی که قاتل هستی زیرا اگر قاتل نبودى از کجا میدانستی که اتومبیل همسرت در اینجا از کوه پرتاب شده است و چگونه اینجا سراغ اومی آمدی .